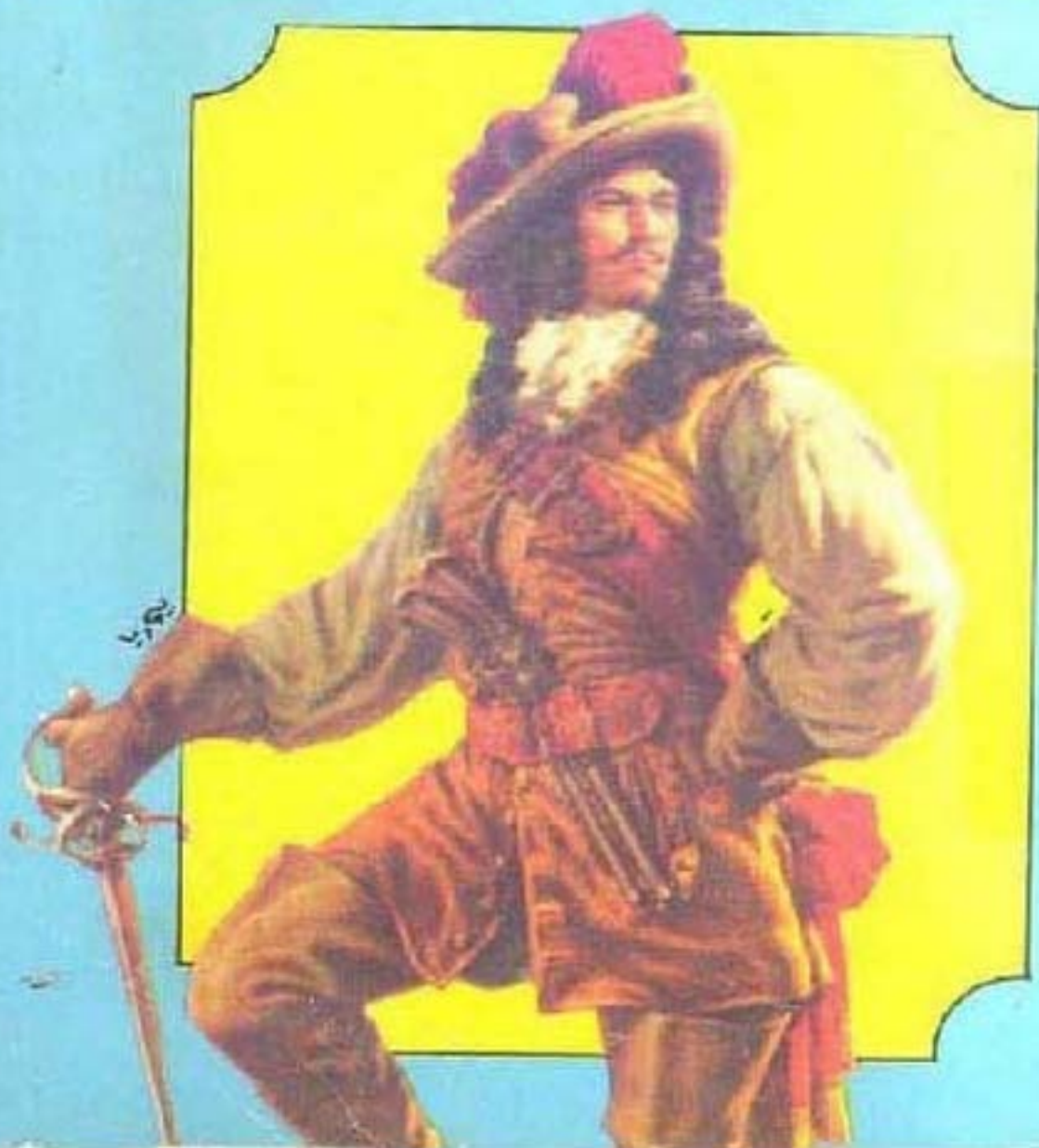




ای. ژ. دسیان

# لاله سراج

ترجمه: محمد تقی دانی





لالہ سرخ

ای. ژ. دسیان

محمد تقی دانی

فانقان لاتولپ





انتشارات توسن

نام کتاب	لاله سرخ
نویسنده	ای. ژ. دسپان
مترجم	محمد تقی دانیا
چاپ دوم	۱۳۶۹
تیراژ	۲۰۰۰
حروفچینی	تکثیر
لیتوگرافی	کوهرنگ
چاپ	افست علم و هنر
تأسیس	۱۳۶۰
ناشر	توسن

آدرس: تهران لاله زار نو ساختمان شماره ۳ البرز طبقه

همکف پلاک ۲۶ تلفنهای ۳۸۵۶۱۶۲ - ۶۷۹۲۳۱

حق چاپ محفوظ و متعلق به انتشارات توسن میباشد

## فهرست

۵	۱ - دوران کودکی و جدائی
۱۳	۲ - ورود به ارتش
۱۶	۳ - هنگ "کی بین"
۱۹	۴ - بسوی اردوگاه
۲۴	۵ - نامگذاری
۲۸	۶ - عزیمت
۳۳	۷ - انسان دوستی
۴۰	۸ - دوئل
۴۷	۹ - نتایج مبارزه
۵۴	۱۰ - مقدمات جنگ
۶۱	۱۱ - نخستین نبرد
۶۷	۱۲ - انتقام بازوآهنی
۷۳	۱۳ - ماری ژان در چه حالیست؟
۸۰	۱۴ - عروسی "بل هومور"
۸۷	۱۵ - نبرد "فونت فوا"
۹۴	۱۶ - نمایش در اردوگاه
۱۰۲	۱۷ - در بازگشت



# بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

## ۱- دوران کودکی و جدائی

آیا دهکده "ژول ویل" را می‌شناسید؟ بی‌شک، نه و بیهوده در نقشه جغرافیائی بدنبالش می‌گردید.

با اینوصف، بدانید که دریچه راه میان شهرهای "ووزیه" و "رتل" واقع شده و از وسط شاهراهی میگذرد که دو شهر نامبرده را بهم می‌پیوندد و این جاده در حد فاصل بین کلیسا و مقر کدخدا کمی سربالا می‌رود.

بهمین علت وقتی آموزگار دبستان از این جاده وارد خانه‌اش میشود، اگر از ساختمان قدیمی بگذرد، در آنسو، در طبقه دوم به کوچه بزرگ و خاکی دهکده مسلط و بر شاهراه قائم است. در عین حال، فضای وسیعی را نظاره می‌کند که تا نقطه دوری از دهکده "سالویل" گسترش می‌یابد و از آنجا راه آهن و آبراه بطور مستقیم تا قلب صحرا پیش می‌رود. آبراهی که باغهای میوه و کشتزارهای زرین‌گندم را زیب و صفا می‌بخشد.

"ژول ویل" نه هیچ رجل سیاسی نامی، نه کوچکترین مرد نظامی، نه حتی دانشمندی ساده و نویسنده‌ای گمنام را در دامان خویش نپرورده است. بی‌گمان به همین جهت از کاروان تمدن جهان پس مانده و هیچ مجسمه‌ای از پیشروان علم و ادب و نامداران جنگ و هنر میدان بزرگش را آرایش نمیدهد.

و معذالک، هنگامی که آفرینندگان، قهرمانان و پهلوانان افسانه‌ای همچون دارتانیان\* یا "پتی یون دولون ژومو" شاهکار "آدام" در زمینه اپرا کمیک که در سال ۱۸۳۶ میلادی تنظیم گردیده و در سه پرده بروی صحنه آمده است، چهره‌های درخشان و تندیسهای تمام قد‌ها نیم تنه‌شان رامی بینند امروزه در سراسر موزه‌های قاره اروپا و در برابر دیدگان ژرف بین جهانگردان خوشگذران و پژوهشگران دانا و گرانمایه جلوه‌گریها میکنند و مورد تحسین جدی آنان قرار می‌گیرند، بخود می‌بالند، و حال آنکه امکان ندارد در این دهکده کوچک، پرت و دورافتاده، به یاد شخص مهم و معروفی مانند فلان سراینده یا آوازه‌خوان سرودهای رزمی و اشعار پرمغز و شورانگیزی که در توصیف شوالیه‌های جنگجو و نجیب‌زادگان شرافتمند و مردم دوست و فتوحات نمایان و کارهای نیک و نوعی پرورانه‌شان مینگارند و بارباب ذوق و قریحه عرضه می‌دارند، بنائی برپا گردد. هنرپیشگان و نمایشنامه‌های فاجعه‌آمیز و داستانی را باین سرزمین سبز و خرم راهی نیست و حتی فیلمی در خلال وقایع خنده‌دار، ترسناک و آموزنده‌اش نام دهکده "ژول ویل" را بر سر زبانها اندازد.

بالاخره مطلب باینجا میرسد که فاتحان لاتولیپ مرد سترگ و مشهور تاریخ در زندگی پرماجراییش، براستی نام زادگاه خود را در گیتی بلند آوازه کرد. این روستا زاده در قصبه محقر و فراموش شده "ژول ویل" زمانی بعرصه هستی گام نهاد که لوئی پانزدهم پادشاه مقتدر کشور فرانسه بر تخت سلطنت تکیه میزد.

فرانسوا ژاکمار ملقب به فاتحان لاتولیپ ششمین فرزند خانواده میانه‌رو و فروتنی از بزرگران و کشتکاران رنجبر و بی‌نام و نشان بود که خانه پدرش در منتهی‌الیه جنوب دهکده برهگذران و روستائیان دهن‌کجی میکرد. نوزاد زیبا و فریبا هنگامی به کاشانه پر مهر خانوادگی دیده‌گشود که پدر و مادرش شب و روز کار می‌کردند و صورشان را با سیلی سرخ نگه میداشتند، مسلماً "پی‌یر ژاکمار"

\* شخصیت برجسته و شمشیرباز زبردست داستان تاریخی و معروف الکساندر

دوما که معاصر لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه بوده است.



و زنش "آن سیموند" برای پرورش بچه‌های قد و نیم‌قدشان بایستی از هیچگونه تلاش و کوششی دریغ نمی‌کردند و الحق هم رنج فراوانی را متحمل میشدند .  
 گهگاه ، نمایندهٔ ایالتی بمنظور یاری کردن به مستمندان و بینوایان روستاها و آبادیهای اطراف سری به آنها میزد همچنانکه کاخ نشین توانگر و دست و دل‌باز و مالک بزرگ اراضی و مستغلات پهناور آن حدود آقای "تانی" بقصد دلجوئی به سراغشان می‌آمد ولی چند سکهٔ اعطائی حضرات اشراف دردی دوانمیکرد و بزودی خرج میشد .

"پی‌یر ژاکمار" با مناعت طبع و جوشش روزافزون در امر آموزش و پرورش کودکانش فعالیت میکرد و در تمام دهکده و قصبات دور و نزدیک ، همسایگان و همکارانش توان و پایداری او را در کار و مبارزه با کمبودها و دشواریهای زندگی از صمیم قلب می‌ستودند . او در عین حال هم زارع متواضع و کمروئی بود و هم درودگر چیره‌دست و هنرمندی . هرگز کارهای کشتزار را تعطیل نمیکرد ، در مواقع استراحت با رنده‌کردن چوبها و جفت‌و جور کردن تخت‌های آماده شده ، بساختن میزها و قفسه‌های گوناگون همت میگماشت . او در کارگاه کوچکی که باتاق پذیرائی خانه‌اش چسبیده بود ، کار می‌کرد و فرانسوای نوجوان در میان خرده‌های نجاری که روی زمین کارگاه پراکنده بود ، نخستین جست و خیزها ، بازیها و سرگرمیهایش را آغاز کرد .

او کودکی زیبا بود با موهائی برنگ بور سیر که تقریباً "بحنائی میگرائید و چشمان آبی آسمانی و از تندرستی کامل برخوردار بود بطوریکه در دهکده بیشتر مادرها بوجدش رشک میبردند . باین زودی ، نگاهش از شیطنت آکنده بود و از هوش سرشار و تند ذهنی بسیاری حکایت میکرد که بایستی در کلیه زمینها بکار گرفته میشد و رشد و نمو می‌یافت و درحقیقت لازم بود دیر یا زود بجایی میرسید تا بتواند بیشهٔ مناسبی پیدا کند ، جل و پوستش را از آب درآورد و حتی در موفقیت‌های دست و پاگیر ، نه خطرناک بمقابله و مدافعه برخیزد .

دیری نپائید که کشیش نیکنهاد و سالخوردهٔ روستای "ژول ویل" متوجه شد این بچه شیطان و زرنگ با کودکان همسن و همبازی خود خیلی فرق دارد و بامهر

و محبت پدرانه با و دروس خواندن ، نوشتن و حساب آموخت بنحوی که فرانسواکه مادرش بمیل خود او را فاتحان صدا میزد ، از این فرصت مساعد حداکثر استفاده را نمود و از سن دوازده سالگی چیز فوق العاده‌ای از کار درآمد ، قادر بود جزوه‌ها و رساله‌هایی را که دوره‌گردها میفروختند ، بآسانی بخواند و حسابهای درآمد و هزینه‌ها را بطور ذهنی نگهدارد .

همچنین بر اثر دقت ، چابکی و هوشیاری مورد حسادت ، بخل و عداوت بچه‌های ده قرار گرفت و حتی برادرها و خواهرهای خودش او را سرزنش میکردند و شاید هم تا اندازه‌ای حق داشتند چون میدیدند فاتحان بخاطر سواد مختصرش باد به آستین میاندازد و دور و بریهایش را چپ چپ نگاه می‌کند . بعضی اوقات قضیه بیخ پیدا میکرد و کار بهو و جنجال و جنگ و جدال میکشید که فاتحان بسود خویش کنار می‌آمد و از معرکه جان بدر میبرد . اتخاذ این روش سیاست مآبانه ، ابدا " عجیب و غیرمنتظره نبود زیرا پهلوان نوجوان ما هنوز هیچی نشده از قدرت و مهارت خاصی بهره‌مند بود که به نیرو و چالاکی کودک همسن و سالش می‌چربید . جای هیچگونه شک و تردید نبود که هر آینه در سده هجدهم آموزشها و آزمایشهای ورزشی بین کودکان و نوجوانان معمول بود ، فرانسوا در مسابقات مشت زنی یا دوی پیاده قهرمان نمیشد . بهرحال ، صفات و سجایای نوجوان نیرومند با و اجازه میداد که در برخورد با دوستانش همواره پیروز گردد و چندی بعد بایستی امکاناتی در اختیارش قرار میگرفت تا فتوحات نمایانی بمنصه ظهور میرسانید و گوی سبقت و شهرت از همگان میربود .

باین مطلب اضافه کنیم که فاتحان همچنانکه از نامش برمیآید ، از هر حیث پسر بیباک ، جگر دار و درستکاری بود ، قلبش چون طلا پاک و تابناک بود ، همیشه دوست داشت صادقانه به دیگران خدمت کند و آماده بود خود را فدای خویشان و یاران سازد ولی در عوض جرأت و جسارت متهورانه‌ای داشت و جملگی احساس میکردند قریه کوچک " ژول ویل " جهت شکوفائی کارهای برجسته‌ای که او آزمندانه

خواهان انجامشان بود، بسیار محدود مینمود. باین ترتیب، مادر که از طرز رفتارش نگران بود، گفت: "فاتحان! ببینم باز امروز وقتت را در کجا گذرانده‌ای؟ از قرار معلوم سنگول و سرحال هستی، صورت و دستهایت بکلی خراش برداشته و لباسهایت هم جر خورده است. آیا گمان میکنی که مادرت بر حسب اتفاق بوجود آمده و زائیده شده که فقط خراشها و زخمهای دست و پایت را درمان کند و رختهای پاره پارها را وصله بیندازد؟ نه، من زیر بوته عمل نیامده و ترا هم سر راه پیدا نکرده‌ام! وقتی شب پدرت از مزرعه بخانه برگردد و ترا با این سر و وضع نامرتب ببیند، خیال میکنی راضی خواهد بود؟ نه، سخت ناراحت خواهد شد و تو هم از دسته گلی که بآب داده‌ای، پشیمان خواهی گشت."

در حقیقت، پی‌یر ژاکمار پیوسته بعنوان پندو اندرز، از اعماق قلب و روح، این ضرب‌المثل معروف را که میگوید: "سیلی معلم نبود از آزار" به کودکانش یادآوری میکرد و دست سنگینی هم داشت و فاتحان هم موضوع را خوب میدانست. طفل شریر و بازیگوش افسوس میخورد که چرا تمام اوقات روز را توی کوچه و بازار ول گشته و قول مردانه میداد که دیگر از این غلطها نکند اما سرنترش باعث میشد که تصمیمات عاقلانه را فوراً از یاد ببرد و بندریج که قدمی کشید، عملیات احمقانه و جسورانه‌اش بیش از پیش فزونی میگرفت. مادرش از کارهای بیرویه او اندوهگین میشد و هرچه میکوشید در خانه نگهش دارد، سودی نداشت ولی بمحض اینکه فرانسوا کارش تمام میشد، مانند تیری که از چله کمان گذرد، میگریخت و تا غروب آفتاب در بیشه‌های مجاور پرسه میزد و برخی اوقات با تیرکمانش پرندگان کوچک و بی‌آزار را شکار میکرد، بنحوی که دیگر او را نمی‌دیدند تا هنگامی که سیاهی شب همه جا را می‌پوشانید.

بنابراین، چقدر او در جنگل خوشبخت بود در حالیکه با چشم دل ملاحظه میکرد دور و برش چه میگذشت، آمد و رفت جانورانی را که بررسی میکرد از چند متری صداهایشان را می‌شنید و جنبشهایشان را در پس درختان سر بفلک کشیده یا بوته‌های بلند و خودرو میدید، علاقه‌مند بود که خصوصیات کوچکترین صداها را بشناسد و ماکیانها و مرغان را از روی اختلاف نواهایشان تشخیص بدهد!

گاهی خوش می‌آمد که به چابکی سنجاب تیزهوشی چهار دست و پا از درخت بلوطی یا درخت آلسی بالا رود و هنوز به نوک درخت نرسیده، هوش و ذکاوت خداداده را بکار میبرد تا در نقاط دور افتاده روستاهای مه‌آلود را ببیند، جاهای بی‌درخت و هموار و راههای تنگ و باریک جنگل را نشانه‌گذار و در فرصت مناسب، کوچکترین پیچ و خمها، زوایا و خفایا و بالاخره کوتاهترین کوره راههای سراشیب و لغزنده را واری و شناسائی کند.

زمانی که به در خانه پدری رسید، شب شده بود. چنان ترس برش داشت که با یادآوری سلسله وقایع پی‌درپی ناشی از دیوارمدن گریختن، پنهان شدن یا از زیر کار شانه خالی کردن، موهایش سیخ شد. ناگفته نماند که کودک گریزپا هیچگاه از نوع تهدیدات و تنبیهات پدرش آگاهی نداشت. برزگر سخت‌کوش و درودگر پرکار بارها گوشزد کرده بود:

"اگر به کردار ناپسندت ادامه دهی، به مجرد اینکه پا توی شانزده سال بگذاری، از ناچاری با تیپا از در بیرون خواهی آمد و ترا بجائی خواهم فرستاد که قدر عافیت را بدانی و بفهمی یک من ماست چقدر کره داره. در دیار غربت خواهی دید که کارفرمایان بی‌انصاف با تو چه معامله‌ای خواهند کرد. اگر از بام تا شام جان بکنی و شرشر عرق بریزی، لقمه نان بخور و نمیری با اسم صبحانه یا چاشت بتو خواهند داد و الا از آن تکه نان کپک زده و خشکیده هم هیچ خبری نیست. ما آدمهای بسیار خوب و مهربانی هستیم، من و مادر زحمتکش و دل‌سوزت با محبت‌های بی‌جایمان گذاشتیم تو یک طفیلی، یک بچه سربهوا و الکی خوش، یک لات و هرزه‌گرد بار بیائی نه شخص آبرومند و محترمی که سرش بتنش بیارزد. خلاصه، بی‌اچی گفتم."

خشم "پی‌یر ژاکمار" کاملاً طبیعی بود لیکن فرانسوا نمی‌پنداشت که چنین تهدیدات توخالی روزی عملی گردد. او روی مهر و محبت بی‌آلایش مادر حساب میکرد که همیشه در این قبیل موارد می‌کوشیده سپر بلا شود و جوش و خروش بجای شوهرش را آرام کند.

اما ناگهان روزی که فرانسوا از حد معمول دیرتر کرده و بعد از شام بخانه

برگشته بود، مادر بینوا بیهوده میانجیگری کرد: قطرات درشت اشک که برگونه‌های رنگ پریده زن دلسوخته فرو میریخت، نتوانست اراده استوار همسرش را درهم بشکند.

پی‌یر ژاکمار که دست بالا را گرفته بود، فرانسوا را با تاقش فرستاد تا گرسنه بخوابد و مزه تلخ نافرمانی را بچشد و سرانجام به زنش دستور داد برای فردا صبح رختهای پسر خیره‌سر و خطاکار را توی بقچه‌های ببندد.

وقتی فرانسوا در سر زدن آفتاب از خواب دوش برخاست، خود را در برابر پدرش دید که خیلی صاف و ساده به او گفت:

"فرانسوا! فرزند دل‌بندم! مدت زمان دراز است که روز جدائی را بتو وعده داده بودم. اما امروز دیگر کاسه صبرم لبریز شده است. تو پسر گردن کلفت، یکدنده و کله شقی هستی و خوب هم ساخته و پرداخته شده‌ای. بعلاوه، خواندن نوشتن و حساب کردن بلدی که خود این کار کوچکی نیست. در این صورت، میتوانی به تنهایی دست و پائی بزنی و دور ما را هم خط بکشی. بمادر گفته‌ام که رختهایت را جمع و جور کند و توی بقچه‌های بگذارد. بفرما! این بقچه‌ها! اینهم چند سکه پول ناقابل برای روز مبادا. حالا مرا ببوس، برادرها و خواهرهایت را ببوس. مادر بیچاره‌ها را که وقت و بیوقت متحمل دردها و رنجهای فراوانی شده است، محکم در آغوش بگیر و چهره آسمانیش را غرق بوسه کن. به پیش! چنانچه بخواهی و تصمیم جدی بگیری، رفتارت بکلی تغییر خواهد کرد. بامتانت و استقامت ثابت خواهی کرد که در مقابل حوادث ناگوار روزگار مرد مبارز و بیکه‌تاز هستی. من روی تو حساب میکنم که همچنان پسر مؤدب، متدین، شریف و شایسته‌ای بامن بمانی ولی صاف و پوست‌کنده بگویم که دیگر نمیتوانم توی خانه از تو نگهداری کنم. هرگاه خواستی که فقط برای مدت کوتاهی نزد ما برگردی، در خانه برویت باز است. امروز من آن را پشت سرت می‌بندم. خدا حافظ! بفرم! سفر بحیر! یادت باشد که در زندگی همواره منتهای جرأت، جسارت و همت خویش را بکاربری و آگاه باش که پیرمردان و دانایان از قدیم‌الایام گفته‌اند: مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد."

فرانسوا هر قدر التماس و خواهش کرد ، بی نتیجه بود و مادرش هر قدر باگریه و زاری خواست مانع این جدائی دردناک شود ، پی یسر ژاکمار به هیچ وجه تسلیم نگردید . فاتحان بایستی از کانون گرم خانوادگی دور میشد ، بقچماش را از زمین برداشت ، بر شانه گذاشت و با گامهایی استوار بسوی آیندهای که در نظرش روشن و نشاط آور نبود ، پیش رفت .

## ۲- ورود به ارتش

در چند صد قدمی دهکده، راه پیچ میخورد و بسمت کوه کوچکی سربالامیرفت که از آنجا قریه "ژول ویل" وساکنان مهربان و ساده دلش را هنوز میشد نظاره کرد. فرانسوا، زادگاهش را که از خاطرات تلخ و شیرین گذشته داستانهای آموزنده‌ای میسرایید، با قلبی مشحون از حزن و الم ترک کرده بود ولی غرور و ابهت جوانی مانع از پیدایش سرشک سوزانی بود که تار و پود وجودش را میگذاخت و آرام آرام از گوشه دیدگان ماتمزا بر عارض شاداب و گلغامش می لغزید. او با عزمی راسخ و قدمهائی محکم ره میسپرد و بی آنکه حتی رویش را برگرداند پنداری سوار بر توسن سرکش، بقصد جهانگشائی چهار نعل بجلو میناخت.

با اینوصف، تازه بخم جاده رسیده بود و از آنجا هنوز برای آخرین بار میتوانست دهکده دوست داشتنی "ژول ویل" را مشاهده نماید. ناگاه، درنگ کرد تا سرزمین نور و نعمت را تماشا کند و شاید بتوان گفت به جهت اینکه تصویر زیبا و شورانگیز جاهای سرسبز و باطراوتی که دوران پاکی و بیخبری کودکی را گذرانده بود و اینک در پس ابرهای تیره آسمان زندگی محو میشد، در ژرفای دل افسرده نگه دارد. سپس، قطرات اشک که مدتی در چشمانش جمع شده بود، بسان دانه‌های درخشان و غلتان مروارید ناسفته، از پلکهایش جستن کرد و او روی سبزه‌های نرم

و مخملی نشست، سر را میان دستهایش گرفت، دیگر ترسی نداشت که کسی او را ببیند، ناامید و بی تفاوت از اینکه غرورش بازیچه ناظران هوسران واقع شود، بی هیچ خویشتن داری از زحمات و مشقات زمانه نالید و بر بیوفائی مردم ظاهر-بین گریست.

او را با خشونت و بیرحمی رانده بودند، پدرش، او را از در خانه بیرون انداخته بود! البته پس از اعلامها و اخطارهای مکرر که همه را زیر پا گذاشته بود، سزاوار چنین کیفری بود. نافرمانی تا کی؟... نمک‌شناسی تا چند؟... معذالک، میدید بسختی مورد تنبیه و تأدیب قرار گرفته است و علیرغم تأثر و تألم شدیدی که از دوری کلیه خویشاوندان و نزدیکان در نهادش می‌جوشید، نتوانست کینه‌ای را که نسبت به پدرش در دل داشت، سرکوب کند.

سرنوشت او را باین روز زشت و نکبت‌بار انداخته بود. او دیگر نمیتوانست بعقب برگردد. فرانسوا، پس از چند دقیقه بپاخاست، قد مردانگی برافراشت، رویش را بسوی خانه اجدادی برگردانید و از درون سوخته‌اش فریاد کشید:

"آره، من می‌خواهم پسر نیکوکار و نجیبی باقی بمانم! نمی‌خواهم مرتکب لغزشها و بزه‌هایی شوم که چند صباح دیگر از پدر و خانواده‌ام شرمگین باشم، ولی بفضل خداوند بزرگ و بر اثر تقلا و تکاپوی دائمی وقتی در کارهایم توفیق یافتم و موقعیت ممتازی بدست آوردم که بتوانم نزدیکانم را وادارم از من نه مثل یک پسر دمدمی مزاج و ولخرج بلکه مانند پسر پیشرفته و سعادت‌مندی که قادر است آرامش و آسایش زمان پیری پدر و مادرش را بنحو احسن تأمین کند، پذیرائی نمایند، دوباره پاتوی خانه ویرانه ژاکمار از خود راضی خواهم گذاشت."

فاتحان که با این سوگند مقدس، قلبش اندکی آرام شده بود، از نوباگامهای سنگین و شمرده در جاده‌ای راه پیمود که بشهر پایان می‌یافت.

هنگامی که بآنجا رسید، هنوز خیلی به غروب آفتاب مانده بود. ساعت کلیسای محل با دو ضربه پی‌پی دوی بعد از ظهر را اعلام داشت و فرانسوا با تکلفی مردمان زیادی را توی کوچه‌ها و در جاهای عمومی دید.

روز سنه و روز هفته بازار بود و از نواحی مجاور عده کثیری از دهقانان



پاک سرشت و اشخاص زمخت و پشت هم انداز آمده بودند ، بعضی با پای پیاده و برخی دیگر با گاریهای دوچرخه و تق ولق و همگی مشغول خرید لوازم روزمره زندگی بودند .

فرانسوا از مدتی پیش میان بساط دستفروشها میگشت که ناگاه صدای طبلی توجهش را جلب کرد . این دیگه چی بود؟ او بطرف جمعیتی روی آورد که دور تختی ایستاده بودند و رویش مردی خوش قامت که لباس بلندآبی با سرآستینهای راه راه سفید و قرمز بتن داشت ، چکمه های چرمی پوشیده و کلاه قشنگ سه شاخی سرش بود ، سخنرانی میکرد .

فرانسوا که سابقاً " در روستای ژول ویل " سربازان را در حال گشت و انجام مأموریت های نظامی دیده بود ، آن شخص محترم را در لباس افسر جزء ارتش سلطنتی شناخت .

در حقیقت ، او سرجوخه ای بود که از سوی سرهنگ فرمانده مأموریت داشت بمنظور تکمیل نفرات موجود هنگ ، ضمن سخنرانیهای مهیج و تشویق آمیز ، سربازان جوان و تندرست را نام نویسی و بخدمت در ارتش دعوت کند ، البته حق تقدم با افراد داوطلب بود ، ستون چوبی تخت پارچه بزرگی نصب شده بود که با وزش نسیم بحالت مواجی حرکت میکرد و فاتحان توانست این آگهی را بخوانند :

### ۳- هنگ «گی‌ین»

مژده به جوانان میهن‌پرستی که خواهان افتخار، شهرت و ثروت میباشند. کف تخت دو طبل بزرگ و تخته پهن و صافی که کارمیز را انجام میدادند، بچشم میخورد و روی تخته، مقداری کاغذ، یک قلم و یک دوات بود.

سرجوخه خوش قد و بالا درباره مزایا، پیشرفته‌ها و فواید کثیری که سربازان جوان با ورود به ارتش و در مشاغل نظامی و مأموریت‌های جنگی در آینده بدست خواهند آورد، داد سخن میداد و خطاب به اشخاص ساده‌لوح و زودباوری که دورش حلقه زده بودند، بانگ برآورد:

"دوستان گرامی! شما انسانهای شرافتمند که هر روز بایستی با تحمل انواع زحمات و مشقات توانفرسا روی زمین و در کشتزارها کار کنید، آیامی خواهید فارغ از غم بی‌پولی و بیسامانی بزندگی آرام و پرباری ادامه دهید؟ وارد هنگ "گی‌ین" شوید، هزینه خوراک، پوشاک و مسکن شما با ارتش است، هر قدر میوه، کباب، توتون و تنباکو بخواهید، برایگان در اختیارتان قرار خواهد گرفت و پادشاه مهربان و ملت‌نواز ما لوثی پانزدهم که محبوب دهقانان و کارگران زحمتکش میباشد، اضافه بر حقوق مقرر سربازی، شما افراد چابک، ماهر و فداکار متناسب با خدمات صادقانه و ارزنده‌تان پاداش مهم و قابل ملاحظه‌ای بصورت مسکوکات طلا اعطاء خواهد کرد.

بیگمان ، انعام ، ترقی ، مزایا و افتخارات قطعی و چشمگیری در انتظار شما فرزندان مام میهن است . "

نگاهش را روی تمام کسانی که گردش فراهم آمده بودند ، میانداخت بویژه افراد برنا ، نیرومند و مصمم را با دقت بیشتری مینگریست . باین ترتیب ، طولی نکشید که چشمش به " فرانسوا " افتاد ، روستازاده آزادهای که هرچند بزحمت هفده سال داشت اما در آغاز جوانی نشان میداد مرد قوی ، صاحب اراده و مقاومی است و سرجوخه کهنه کار هم شخصیت واقعی او را نیکو ارج مینهاد .

" آهای ! اون پایین ، با تو نوجوان نترس و درستکار هستم که دهانت باز مانده ، هاج و واج بحرفهایم گوش میدهی وبسته کوچکی بر دوش داری ، چرا برای نام نویسی این دست و آن دست میکنی ؟ ببین چه اونیفورم خوشگلی خواهی پوشید که همه ترا تحسین خواهند کرد . خوب ! دلیل سرگردانی و بی تصمیمی ات را بگو والا از پله ها بالا بیا . اگر بلدی اسمت را امضاء کنی ، ذیل برگ درخواست بخدمت نظام وظیفه را امضاء کن و در غیر این صورت ، ترسیم یک صلیب ساده کافی خواهد بود " فرانسوا در اتخاذ تصمیم مردد بود . آیا آنچه مأمور سربازگیری اعلام می کرد ، کاملا " صحیح است ؟ بنظرش آمد که اظهارات اخیر سرجوخه در خصوص مزایا و افتخارات اکتسابی تاحدی با مبالغه و توهم توأم است و بیان خطرات و عواقب وخیم جنگهای خونین و ویرانگر را به سکوت گذرانده است . ولی باید دید چه خطری او را تهدید به نابودی میکند ؟ در حال حاضر ، او دیگر خانه و خانواده ای ندارد . هنگ " کی یین " هم او را بخدمت نظام وظیفه دعوت میکند ، وانگهی ، تا خطر نباشد قدر مرد معلوم نمیشود .

تصمیمش را گرفت و خود را بسرجوخه معرفی کرد :

— بسیار خوب ، چه اهمیت دارد ، نام مرا جزء سربازان داوطلب بنویسید .  
— اسمت چیه ؟

— سرجوخه ! فرانسوا ژاکمار اما مرا " فاتحان " هم صدا میزنند . "

سرجوخه چند برگ کاغذ سفید مارکدار را پرکرد ، بعد قلم را بسمت مرد جوان

پیش برد و گفت :

"بگیر و زیر اوراق نوشته شده را امضاء کن ، اون یکی را هم همینطور . و حالا فاتحان ! تو سرباز شاه هستی . من ترا سر ساعت پنج بعد از ظهر در کاباره "خروس طلائی" خواهم دید و در آنجا با هم بسلامتی تو و پادشاه فرانسه چند جام شراب خواهیم نوشید ."

— من فقط شربت با چای میخورم .

وباین طریق ، کار بر وفق مراد "فاتحان" پایان یافت . زندگی کم کم روبراه میشد . او برای مدت چندین سال وارد ارتش پادشاه شده بود . آیا در آنجا فرصت مساعدی پیدا خواهد کرد که سبک و چابک راهپیمائی کند و همچنانکه سرجوخه "بل هومور" مأمور سربازگیری نوید داده بود ، با کوله بار سنگینی از افتخار و ثروت نزد پدر و مادرش باز گردد؟ امیدواریم چنین شود .

## ۴- بسوی اردوگاه

چند روز پس از داخل شدن "فاتحان" به ارتش سلطنتی ، سرجوخه "بل" - هومور" که سربازان تازه را در قلعه دورافتاده و بزرگی صفبندی کرده بود ، با افرادی راه اردوگاه را در پیش گرفت . چون سربازان جدید پادشاه در آنجا بایستی لباس میپوشیدند ، تجهیز میشدند و بخشی از نخستین دروس نظری و عملی خدمت نظام را میآموختند .

خوشبختانه راه خیلی دور و دراز نبود و فقط با طی چندین منزل کافی بود که آنها را بمقصد برساند . وانگهی ، سربازان تازه بخيال خود وقت زیاد داشتند زیرا قسمت اعظمشان کمتر عادت کرده بودند که فرسنگها پیاده راه پیمائی کنند و در پایان روز ، وقتی بحوالی قصبه‌ای رسیدند که بایستی شب را در آنجا میگذرانند ، بنا کردند پاهایشان را مالش دادن و با دستهایشان کش واکش کردن .

ناگفته نماند که سرجوخه "بل هومور" دقیقاً "مراقب سلامتی سربازان جدید" الاستخدام بود . در حقیقت ، حتی یکی از آنها را بزور با دوز و کلک به خدمت جلب نکرده بود . با مردانش روراست بود ، در غم و شادایشان سهیم بود و سرنوشت آنها را با سرانجام خود یکی می دانست ، خلاصه با بسیاری از صاحب منصبان سطح بالا که برای دستمالی قیصریه را به آتش میکشند ، اختلاف فاحش و بارزی داشت .

"بل هومور" خیلی زود یتیم شد ، در کودکی با درد و رنج خوگرفت و عموی خسیس ، بی گذشت و سختگیرش خواه ناخواه پرورش او را پذیرفت . جوان ستمدیده در هنگ "گی یین" خانواده جدیدی یافته بود که در آن میان نه فقط می توانست بقدر کافی غذا برای خود فراهم کند ، غذائی که نسبت به زمان بچگی اش هم زیادتر و هم رنگین تر بود بلکه در آنجا یک رابطه معنوی و انسانی کشف کرده بود و بعبارت دیگر باید گفت : یک مهر و محبت بی آلایش که تا پیش از ورود به ارتش به آن گنج شایگان برنخورده بود .

با خویشتن پیمان بسته بود که تا جان در بدن دارد با سربازان جوان و همشهریان ناتوان به جوانمردی و مدارا رفتار کند ، قوانین و مقررات سربازی را با رعایت جوانب بشردوستی و زیر دست نوازی بانجام رساند ، خوی خشن نظامیان خشک و سنگدل را برای مبارزه با دشمنان وطن بکار گیرد و نخستین توجه و دقتش باین امر مهم معطوف گردد که با زبان خوش به افراد ابوابجمعی خود بفهماند که هنگ رویهمرفته باید خانه دومشان باشد .

همچنین ، ضمن راه پیمائی بیشتر دلوایس بود که از سوابق زندگی هر کدام از سربازان اطلاعاتی کسب کند ، بداند به چه دلائل به دعوت نظام اجباری پاسخ مثبت داده اند و بویژه برای آینده چه مقاصدی دارند ؟

جوابهای سربازان چندان رضایتبخش نبود . عده بسیاری از آنها چون از زندگی خانوادگی خسته شده و فریب زرق و برق ظاهری و منافع مادی شغل جدید را خورده بودند ، با آغوش باز آن را پذیرفته بودند ، بعضی از این مردان هم به منظور جبران جرائم سنگینی که در جوانی مرتکب شده بودند یا به نیت اینکه از تعقیب مقامات قضائی مصون بمانند ، وارد خدمت شده بودند .

داوطلبان اکثرا " بیسواد بودند ، برخی از آنها فقط بلد بودند اسمشان را امضاء کنند یا گاهی نامه مختصری با خط چمن در قیچی و سرتا پا پر از غلط فاحش املائی و انشائی بنویسند .

"بل هومور" خودش هم سواد دست و پا شکسته ای داشت و سرجوخه بدبخت بهرمنزلی که می رسیدند و اردو میزدند ، بایستی با هزار زحمت حساب شسته و

رفته‌ای از هزینه‌های روزانه تنظیم و پس از رسیدگی دقیق و مجدد اقلام ریز و جمع مبلغ بفرمانده گردان پیاده تسلیم میکرد .

بهمین جهت ، وقتی فهمید که سواد "فرانسوا ژاکمار" از خودش بیشتر است ، فوراً "از او خواست که هر شب در حساب جزء و جمع کمکش کند و فاتحان با کمال میل پذیرفت . قبلاً " گفته بودیم که او همیشه آماده خدمت به دیگران است . کم کم بین فرانسوا و سرجوخه روابط اداری چنان محکم گره خورد که بایستی درآینده نزدیکی بیک دوستی واقعی مبدل میشد .

سرانجام ، جوخه کوچک به اردوگاه رسید و "بل هومور" درحالیکه بسربازان دستور داد دم در ورودی منتظرش باشند ، خودش بسوی چادر سرگرد "آرمواژ" فرمانده گردان روی آورد تا گزارش مأموریتش را بوی بدهد .

فرمانده گفت : " بسیار خوب ، سرجوخه ! ظاهراً " که موفق شده‌اید ، بگوئید ببینم سرباز تازه چقدر آورده‌اید ؟

— فرمانده ! تعداد زیادی از جوانان نیکوکار و دلیر ، قضاوت من به آنچه در بین راه برایم نقل کرده‌اند ، مربوط میشود ، چند تن مرد نیرومند علاقه‌مند هستند که در بخش نگهبانی خدمت کنند ولی بی هیچ تردید امیدوارم که آنها را سربازان ورزیده و فداکاری از کار درآوریم . یک سرباز داوطلب هست که بنظرم فرد شایان توجهی می‌آید . بنابه اظهار خودش نام او فرانسوا ژاکمار معروف به "فاتحان" است . مرد جوانی که بیش از سن و سالش میدانند و از ظاهر حالش معلوم است که از صفات اخلاقی بطور ممتاز برخوردار میباشد . باضافه ، تا اندازم‌ای تحصیل کرده است و . . . .

— کافیت ، بروید و این مرد جوان را بحضورم بیاورید . میخواهم چند دقیقه‌ای با او صحبت کنم . بقیه افراد را به انبار پوشاک راهنمائی کنید تا در آنجا اولین غذا را بخورند ، بعد آنها را تجهیز کنید و در دسته‌های مختلف گردان پیاده بکار گمارید . سرجوخه ! بروید ، متشکرم . "

چند لحظه بعد ، سر و کله فرانسوا دم در چادری پیدا شد که فرمانده در آنجا پشت میزی نشسته بود و یادداشت‌های مربوط به مذاکره کوتاهش با سرجوخه

را مطالعه میکرد .

فرمانده "آردوآز" وقتی سر را بلند کرد ، در برابرش مرد جوانی را دید که بی شک از وضع موجود کمی میترسید اما با دقت بیشتری متوجه شد که رفتارش مؤدبانه و لباس پوشیدنش مطابق قاعده است ، روی پاشنه پاهایش سفت و سخت ایستاده و هنوز هیچی نشده در همان برخورد اول بنظرش سرباز خوبی آمده است . پس گفت :

"جوان جگدارا بطوریکه سرجوخه بمن گزارش داده ، میخواهی در ارتش شاهی ، کار آبرومندانه و افتخارآمیزی بتو محول گردد . با دیدن ظاهر آراستهای مطمئن هستم با سانی موفق خواهی شد که به مقصود بررسی . اطلاعات جامعی که سرجوخه "بل هومور" در خصوص حساب و دیگر معلومات تو داده ، روش و منش پسندیده‌ای که حین حرکت سربازان داوطلب ابراز داشته‌ای ، خدمات صادقانه‌ای که باور کرده‌ای ، تمام اینها مرا وامیدارد فکر کنم که اگر از تو خوشم آمده به این علت بوده که با آدم نمک‌نشناسی سروکار نخواهم داشت . فرانسوا ببین ، وقتی در هر پیشه و حرفه‌ای قدمهای اول را با علاقه و همت برداشتی و اطرافیان به تو احساس خوبی نشان دادند ، طولی نخواهد کشید که مهر و محبت افسران ما فوق را جلب میکنی و بیگمان پیشروی برایت همانقدر آسان خواهد بود که از ابتداء معلومات نسبت به سایر سربازان داوطلب فزونی داشته است ، همچنانکه سرجوخه "بل هومور" با یک نگاه درست تشخیص داده بود ، اگر میخواهی در شغل جدید تسلیم هوسهای شیطانی که گاه و بیگاه دور و برت رشد و نمو می‌کنند ، نشوی در فراگیری دانشهای گوناگون کوشا باش رموز و فنون نظامی را نیکو بیاموز تا بدانی در میدان کارزار چطور بر بدخواهان میهن عزیز پیروز گردی . اما خویهای ستوده تو حکایت از آن دارد که رضایت فرماندهان را بنحو احسن فراهم خواهی آورد ."

در تمام مدت بحث و گفتگو ، فرانسوا همچنان آرام و سنگین بر جای ماند ولی چشمانش صادقانه به چشمان فرمانده دوخته شده بود گوئی پیشاپیش سخنانش را پاسخ داده بود .

معدالک ، وقتی "آردوآز" با و گوشزد کرد که حرفش تمام شده است و دستش



را بسمت او دراز کرد ، فرانسوا بطوری تحت تأثیر مهر و محبت فرمانده واقع شده بود که نتوانست از اظهار این مطلب خودداری کند : " آقای رئیس ! من صمیمانه از شما سپاسگزاری میکنم و قول میدهم که نه شما و نه هیچکدام از فرماندهانم هرگز مرا کوچکترین سرزنی نخواهید کرد .

— بسیار خوب ، پسر ! باین ترتیب ، من رویت حساب میکنم و حالا پهلوی دوستانت برو که مشغول صرف غذا هستند . "

فرانسوا به فرمانده سلام نظامی داد ، عقبگرد کرد و با گامهای استواری از چادر خارج شد .

باین طریق ، قهرمان داستان ما ، قدمهای اول را در زندگی نظامی برداشت .

## ۵- نامگذاری

فرانسوا چند هفته پس از ورود به ارتش پادشاهی ، زندگی عادی سربازی را در اردوگاه میگذرانید تا برای جنگ آماده شود .

سرجوخه "بل هومور" بطور قطع و یقین علاقه‌مند بود که دوست تازه و جوانی هرچه زودتر در بخش مربوطه مستقر گردد و شخصا " مربی فرانسوا شد . سرباز نورسیده در اندک زمان به کلیه فوت و فن پرکردن تفنگ ، حمله ناگهانی سپاه و مخصوصا "یورش سوارنظام ، زدن طبل و شیپور برای جلورفتن بطرف صفوف دشمن ، شمشیربازی با سرنیزه و شمشیر ، نظامنامه‌های سرویس داخلی ، مقررات و الزامات شاق نگهبانی شبانه در حوالی اردوگاه ، آگاهی کامل یافت .

فراموش نکنیم که کارهایی از قبیل جاروب کردن چادرها و خیابانهای اردوگاه ، بازرسی محل و البسه سربازان و نیز تهیه ملزومات جزء وظایف روزمره بود که هر سربازی بنوبه خود باید انجام میداد . فرانسوا عملا " ثابت میکرد که در اجراء تمام این امور ، میان عموم سربازان جوان ، یکی از دقیقترین و وظیفه‌شناس‌ترین افراد است و همواره آماده بود که به احضار یکی از افسران مافوق سریعاً " جواب دهد ، رؤسای حق‌شناسی که مرتباً " از او قدردانی میکردند و با تشویقهای فراوان لفظی و کتبی مهر و محبت قلبی‌شان را ابراز میداشتند و موجبات دلگرمی سرباز

خدمتگذار را فراهم میساختند. بعلاوه، هوش سرشار و آموزش نیکو بهم پیوسته و باعث شده بود که اغلب شبها تا صبح در دفاتر گردان پیاده نظام بانجام امور فوق العاده یا احیانا "عقب افتاده اشتغال ورزد و باورکنید اختلافات و بی نظمی هائی که گاهی وقتها از طرف سرجوخه در حسابهای روزانه ایجاد می شد، فوراً" کشف میکرد و درصدد رفع نواقص برمیآمد. باین ترتیب، فرمانده "آرموز" گردانی از هر حیث منظم و مجهز داشت و هنگامی که بمناسبت صحیح و دقیق بودن حسابها از سرجوخه "بل هومور" اظهار خرسندی میکرد، بخوبی میدانست که فرانسوا در شسته و رفته کردن حسابها سهم بسزائی دارد.

زندگی جدید بطبع بلند پرواز پهلوان ما ناپسند میآمد و زمانی که پاسداری نمیداد یا سرخدمت نبود، دوست داشت با "بل هومور" در اطراف اردوگاه گردش کند.

اکثر اوقات اتفاق میافتاد در جریان این گردشها تادهکدهء مجاور که خانه ای کنار جاده اش قرار داشت، کشانده میشدند و در آنجا با دختر جوان و نجیب دوستانه سخن میگفتند.

در یکی از روزهای ماه مه، در محلی که از این خانه چندان دور نبود، باران شدیدی همراه با باد و رعد و برق، دو همکار وفادار را غافلگیر کرد و سرجوخه از دختر جوان اجازه خواست که بدرون خانه پناه برند تا از آسیب باران در امان بمانند، بیدرنگ با تقاضای سرجوخه موافقت شد، پدر دختر با لطف و محبت فراوانی از آنها پذیرائی کرد بطوریکه دو دوست ما گل از گلشان شکفته گشت.

در پیش گفتیم که "بل هومور" مردی قوی و صاحب اراده قد و قامت پنج پا و شش پوس\* است.

فرانسوا هم در عرض چند ماهی که در اردوگاه روزگار میگذرانید، فوق العاده نیرومند شده بود. اینک او مرد جوان خوش قد و بالا و استواری بشمار میآمد که از چابکی و توان شگرفی برخوردار بود. او رنگی روشن، موهائی بور، چشمانی خندان

\* مقیاس سابق طول که معادل دوازده پکپا و مساوی ۵/۵۲۷ متر بود.

دهانی کوچک و دندانهای بسیار سفید و شفاف داشت که تبسم شیرینی برزیبائی آن میافزود. باضافه، او در پاکیزه نگهداشتن لباس نظامیش دقت و توجه خاصی بخرج میداد. و بی‌گمان تمام این خصوصیات او را در نظر دیگران موجودی برجسته جلوه گر میساخت، دختری که بنوبه خویش از حسن خداداده بهره‌مند بود و خواستگاران و دلدادگان پر و پا قرصی داشت. و ما خیال می‌کنیم بین علاقه‌مندان و دوستداران دوشیزه پاکیزه بتوانیم روی فرانسوا انگشت بگذاریم. عجالتا"، دو سرباز در انتظار پایان کولاک، خواهش کردند که سر میز بابا "کروتون" بنشینند (کروتون نام پدر دختر جوان بود) و رئیس خانواده از آنها دعوت کرد که با هم چند گیلای شربت خنک و گوارا بنوشند. ماری ژان بی‌تامل بزیر زمین رفت که شربت بیاورد.

و بحث و گفتگو همانطور که شروع کرده بودند، ادامه یافت. در خلال این احوال، دو همکار آگاه شدند که بابا "کروتون" باغبان قدیمی، سه‌سال قبل، همسر خوب و مهربانش را از دست داده و با دخترش ماری ژان که قریبا "وارد هجده سالگی میشد، در این خانه سکنی گزیده است. در پشت‌خانه، باغی وسیع و مصفی گسترش می‌یافت که گل‌های سرخ و لاله\* بحد وفور در آنجا روئیده بود.

دختر جوان که چند لحظهای از اتاق بیرون رفته بود، بزودی بایک‌گل سرخ و یک گل لاله و سینی شربت برگشت و بیادبود این گردهمائی به دو سرباز مهمان داد و سینی را روی میز نهاد. "بل هومور" گل سرخ را گرفت، گل لاله را برای فرانسوا گذاشت و خنده‌کنان باو گفت:

"فاتحان! فاتحان اسم خیلی کوتاه‌هست. از این به بعد، نام توفاتحان- لاتولپ خواهد بود و من تصور میکنم در این موقعیت حساس، دوشیزه ماری ژان راضی خواهد شد وظیفه زنی را انجام دهد که در موقع غسل تعمید بچه نوزاد را در بغل دارد و اسمی برایش انتخاب میکند. و فراموش نکنید که در روز نامگذاری مادرخوانده بایستی ناپسریش را در آغوش گیرد، البته اگر پدر این اجازه را باو

\* گل لاله را برابن فرانسه La Tulip (لاتولپ) میگویند.

بدهد .

بابا "کروتون" شادمانه پاسخ داد :

— ای بچشم اجازه منهنم دست شماست .

فرانسوا و ماری ژان که از خجالت سرخ شده بودند ، خواهی نخواهی پیشنهاد

"بل هومور" را بکار بستند و روز یا شادی و خرمی بپایان رسید .

باران بند آمده و خورشید از نو پدیدار گشته بود . اما زمان چنان بسرعت

گذشته بود که دو دوست ما بایستی برای رفتن به اردوگاه از صاحب خانه اجازه

مرخصی میگرفتند .

در عین حال میخواستند قدم دو بروند چون بایستی در وقت مقرر سرصف

حاضر بودند .

## ۶- عزیمت

فرانسوا و "بل هومور" بقدری صمیمانه و بی‌پیرایه از طرف بابا "کورتون" پذیرائی شده بودند که باز هم با کمال میل بیدارش رفتند و کم‌کم به آن‌کانون گرم مهر و محبت خوگرفتند. بدیهی است وقتی هیچکدام از آنها نگهبان نبودند و در اردوگاه کاری نداشتند، فرصت را غنیمت می‌شمردند و در هفته یک یا دوبار بخانه باغبان‌کهنسال سری می‌زدند و مدتی از اوقات شب را در آنجا می‌گذرانند. آنگاه، از هر در سخن بمیان می‌آمد و بیشتر گفتگو برسر پیشرفتهای آیندهٔ دو سرباز بود که پس از خاتمهٔ دوران خدمت نظام چه می‌کردند و کدام راه را برمی‌گزیدند. روزی سرجوخه اظهار داشت:

"ملاحظه بفرمائید، بیش از ده سال آزرگار است که در اردوگاهها و روی جاده‌ها بکارهای دشوار و طاقت فرسا اشتغال دارم. مسئولیت و وظیفهٔ سپاهی چنان بر دوشه‌ایم سنگینی میکند که با درجهٔ سادهٔ سرجوخگی بدریافت عصای مارشالی نائل شده‌ام. شما میدانید که من یک سرباز عادی و بیسواد هستم و یراقهای پر زرق و برق بامراء و نجباء تعلق دارد ولی بعضی اوقات، بندرت و برای خالی نبودن عریضه، استثناء قائل میشوند و از ما بیچاره‌ها هم یادی می‌کنند. با وجود خدمات نیکو و ارزنده‌ای که مدارک تحصیلی مانع از آن است که فکر کنم بتوانم زمانی مدارج

عالی ترقی و سعادت را طی کنم و یکی از نوادر و مستثنیات کشور بشوم . فقط جهاد در راه حق و حفظ حدود و ثغور زادگاهمان و پیکار پیگیر با خصمان و بدخواهان اجنبی پرست میتواند برای سپاهیان کارآزموده ما تا اندازه‌ای میدان را باز بگذارد و موجبات افتخار و شهرت رزمندگان از جان گذشته را فراهم آورد . بشرط اینکه در جنگ خونین و ویرانگر زخم بر ندارم و کشته نشوم ، امید بسیار ضعیفی هست که بمن اجازه دهد به آسانی مراحل پیشرفت و خوشبختی آتی را ببیمایم و از این گمنامی و فرومایگی رهائی یابم . شما و هر فرد درستکار و دلیری همواره با پیروزی در نبردهای میهنی موافق خواهید بود ، من قادر نیستم باین مبارزه مقدس نام مناسبی بگذارم اما برحسب عقائد مذهبی با خدای خویش پیمان بسته‌ام و مکلف هستم که در کلیه شئون زندگی نظامی جوانب قناعت ، اطاعت و عفت را رعایت کنم و در ستیز با عوامل فساد و عناد از هیچگونه مانع و خطری نهراسم و تا پای مرگ ، چهار اسبه به پیش تازم . همچنین من نزد شما اعتراف میکنم که فکر نمیکنم هیچگاه لیاقت داشته باشم بخدمت ارتش برگردم و بار دیگر برنایان رعنا ، توانا و پابرجا را بفداکاری در طریق استقلال وطن و استقرار آئین دادگری و برابری فراخوانم .

" وانگهی ، از عهد کودکی که با مرگ پدر و مادرم بیکس و بیخانمان شدم ، روی پای خود ایستاده و یک تنه با سختیها و بدبختیها پنجه در افکنده‌ام . هیچ کاری بجز سربازی و جانشیاری نیاموخته‌ام . در بازگشت به زندگی آرام و یکنواخت غیر نظامی چه کار مفیدی از دستم ساخته است ؟ خانه محقر و خاموشی در قبال پرداخت مبلغی تامین خوراک ، پوشاک و مسکن مرا بطورشیا نه روزی خواهد پذیرفت و بمن اجازه خواهد داد که مانند جانوران بی‌شعور و انگلی زندگی کنم . نازه کجا مستقرشوم ؟ پس اندازی که از موقع ورود بخدمت نظام ، بعنوان کمک‌هزینه سربازی از دست افسر صندوقدار هنگ دریافت داشته و برای روز مبادا کنار گذاشته‌ام ، به اندازه‌ای مختصر و ناچیز است که با آن نمی‌توانم آلونک ارزانی یا قطعه زمین کوچکی بخرم .

" آه ! واقعا " از خودم میپرسم اگر با وصف تمام این کمبودها و دردها

موفق به پیدا کردن کاشانه<sup>۶</sup> مناسبی شوم ، بهتر است در اردوگاه بمانم ، برای گردآوری سربازان جدید براه‌پیمائی درکوهها و دشتها ادامه دهم و به میهن و ملت خدمت کنم !"

مدتها بود که "بل هومور" اینطور از اعماق قلب و روح و بنحو مشروح سخن نگفته بود . آنها بی آنکه کلامش را قطع کنند ، گذاشتند هر چه میخواهد دل تنگش بگوید و از اینقرار ، بیانات "بل هومور" سکوتی طولانی در پی داشت .

لاتولیب (اینک فاتحان را باین نام میخوانیم) در اندیشه<sup>۷</sup> ژرفی فرو رفته بود . حاضران بخوبی میدیدند که اندیشه‌ای او را مجذوب خود ساخته است ولی احساس هم میکردند که بیگمان جرأت ندارد پندارش را بر زبان آورد بالاخره ، سرباز جوان لختی درنگ کرد و با عزم جزم گفت :

"سرجوخه ! گوش کنید ، شاید راهی پیدا شود که بتوان کارها را سروسامان داد . اگر شما نمیدانید پس از ترک هنگ بکجا بروید ، چرا بدهکده<sup>۸</sup> ژول ویل سری نمی‌زنید و در آنجا سکونت اختیار نمی‌کنید ؟ در این باره هیچ مطلب تازه‌ای ندارم که باطلاع سرکار برسانم . من در همین روستای خوش آب‌وهوا بدنی آمده‌ام و دوران طفولیتم را در لابلای شاخسارهای درختان انبوه دیار خاموشان و زحمتکشان سپری کرده‌ام . فقط سه یا چهار سال دیگر خواهم توانست با آنجا برگردم چون در طی این مدت خدمت سربازیم تمام میشود . با خبرهائی که اخیراً "از زادگاهم بمن رسیده ، اگر الان در آن صفحات همه چیز بخوبی و خوشی میگذرد ، عقیده دارم در آینده پریشانیها و ناگواریهائی بروز خواهد کرد .

"پدر و مادرم پیر و زمین‌گیر میشوند ، برادرهایم زن میگیرند و به روستاهای دیگر میروند ، یکی از آنها هم در پاریس رحل اقامت میافکند . تنها آگوست توی خانه میماند که به پدرم در امور کشاورزی ملک کوچکمان یا در ساخت چند تا میز و صندلی یاری دهد . خواهرهایم که در خانه‌داری بمانند کمک میکنند ، هم اکنون بسن ازدواج رسیده‌اند و برآستی این سوال پیش می‌آید که منبعده اوضاع و احوال خانه ما چه خواهد شد ؟

"سرجوخه ! بهمین دلیل من بشما پیشنهاد میکنم که به دهکده<sup>۹</sup> ژول ویل



بروید و در آنجا مستقر شوید؛ محبتی را که سزاوارش هستید و بعد از عزیمت از هنگ از کف خواهید داد، در خانه پدریم باز خواهید یافت. پدرم توقع زیادی از شما نخواهد داشت و در کوتاه زمان رموز حرفه درودگری را بشما خواهد آموخت و ضمناً شما خواهید توانست در کارهای سنگین و دشوار یار و مددکارش باشید و خدمات بزرگ و گرانبهائی انجام دهید.

"هرآینه پس اندازتان برای ساختن یا خریدن خانه ارزانی کافی نیست، آنطور که خودتان میگوئید، اجازه بدهید با طیب خاطر بشما پیشنهاد کنم در آن سرزمین پاک و زرخیز بخانواده ساده و شریف من به پیوندید. واضح است که چیزی بشما نمی‌بخشم بلکه وام خود را ادا میکنم بعبارت بهتر وقتی بنوبه خویش خدمت نظام راترک گفتم و بزاد و بوم نیاکانم بازگشتم همچون برادر کوچک و فرمانبرداری درکنارتان خواهم بود. باور بفرمائید از صمیم قلب این پیشنهاد را بشما میکنم و هرگاه دست رد به سینهام بزنید، سخت متأثر خواهم شد. بابا کروتون! در این خصوص، شما چه فکر می‌کنید؟

— پسر من! در حقیقت، تو مثل مرد دلاوری از عشق و فداکاری حرف میزنی، اگر من بجای سرجوخه بودم، در قبول پیشنهادات لحظه‌ای تردید نمی‌کردم ولی از قرار معلوم، پیشنهاد تو رفیقت را بدجوری غافلگیر کرده است. بگذار فکر بکند و خوبست مدتی هم راجع به فضای چمن‌کاری باغ با صفای من صحبت کنیم. فعلاً" یکی دو غلپ از این شربت عالی و سحرآمیز بنوشید. این نوشابه شفا بخش افکار سرجوخه را روشنتر و رسیدن بمرمنزل مقصود را آسانتر خواهد کرد.

"بل هومور" سخت تحت تأثیر رفتار جوانمردانه فرانسوا قرار گرفته بود و نمی‌دانست در حال حاضر چه جوابی بدهد. گیللاس شربتش را روی میز گذاشت، با پشت دست سیل را پاک کرد و سرانجام اظهار داشت:

"در واقع، بابا کروتون! حق بجانب شماست. ولی همچنانکه خودتان اشاره کردید، موضوع حائز کمال اهمیت و از هر جهت مستلزم تفکر بیشتریست، بایستی قضیه را سبک و سنگین کرد. در هر صورت، لا تولیپ! بلندهمتی ترا از ته دل سپاس می‌گزارم."

و آنگاه ، دو دوست جان دریک قالب درحالیکه از ماری ژان و پدرش اجازه مرخصی خواستند ، راه اردوگاه رادرپیش گرفتند . دراین موقع ، باغبان سالخورده آهسته میگفت :

"براستی سرباز جوان ، پسر خیرخواه و شجاعی است ! و دختری که با او ازدواج کند ، بیشک میتواند بخودببالد که دراین بخت آزمائی سرنوشت ساز ، منافع سرشاری نصیبش شده است . ماری ژان ! تو در این مورد چه میگوئی ؟  
دوشیزه پاکیزه پاسخ داد :

— اوه ! پدر ! من از این بابت کاملاً مطمئن هستم و . . .

کلامش را ناتمام گذاشت و از اینکه بابای جهان دیده ، راز دلش را بفراست دریافته بود ، از شرمساری گلگون گشت ، بسویش دوید و خود را در آغوش وی افکند .

## ۷- انساندوستی

اندکی بعد ، عاقبت سرجوخه بل هوموز بر اثر خواهشها و پافشاریهای مکرر همکارش بقبول پیشنهاد دکریمانہ او رضایت داد و چون مدت خدمتش سرآمده بود ، با افسوس فراوان هنگ و مردان جنگاورش را ترک کرد و راه دشت و هامون را در پیش گرفت ، البته نه برای گردآوری سربازان جوان و داوطلب بلکه جهت عزیمت به سرزمین آباء و اجدادی فرانسوا که پدر و مادرش با آغوش باز در انتظار پذیرائی از او بودند .

لاتولپ که سرخدمت باقی مانده بود ، دلش شور میزد و حس میکرد نمیداند چه خواهد شد ، اما هرکس او را میدید که با دقت و سرعت مشغول انجام وظیفه است ، تصور میکرد که در زندگیش هیچ دگرگونی پدید نیامده است . بمحض اینکه تعلیمات ، تمرینات ، مانورها و کارهای نوبتی خاتمه می یافت ، شبیه آدمهای مالیخولیائی یا سوداگرائی که کشتی حامل کالاهای تجارتیشان در دریا غرق شده است ، در محوطه اردوگاه بی اراده و مقصود پرسه میزد و با ناشکیبائی در انتظار ساعتی بود که بتواند از آنجا خارج شود ، بخاتمه بابا "کروتون" برود ، پایان روز را در آن کانون پراز مهر و صفا بگذراند و رنج و اندوه درون را بدست فراموشی سپارد . در اوقات بیکاری ، هیچکس مرد جوان و شادمان را که در گذشته همیشه

چشمان پرتو افشان ، لبان خندان داشت و غالباً "سرودرزمی و شورانگیزی را زمزمه میکرد ، نمیشناخت . آیا این دلتنگی و افسردگی بخاطر دوری از برادر سربازش نبود ؟ با اینوصف ، امید به فردای روشن و غرورآمیز ، دل دردمندش را آرامش می بخشید فرمانده "آرمواز" نوید داده بود که در صورت وجود پست بلامتصدی (جای خالی) در آینده نزدیک او را به درجه سرجوخگی مفتخر خواهد ساخت و این امیدسبب می شد که کمی اندوه دوری از برادر همیش را فراموش کند . بدبختانه ، لاتولیب از این رهگذر هم یابستی ناکام میماند . در حقیقت ، فرمانده با درجه سرنهنگی به گردان دیگری منتقل گردید و کمی که بجایش آمد ، لیاقت او را نداشت . افسر تشریفات دربار بوگه که هرروزه هر شخص بیمایه ، چاپلوس و سودجویی نظیر او حاضر است برای وصول بمقامات عالی دور و بر شاه بپلکدوبان تعظیم های غرا و ستایشهای بیجا ، خودخواهیها و بیش جوئیهایش را ارضاء کند . فرمانده جدید از بس جام طلب و خودپسند بود ، سربازان زیردستش را قابل نمیدانست که خم شود و از راه لطف و مرحمت بزرگوارانه نیم نگاهی بآنها کند . چون غیر از خودش دیگران را موجودات بسیار پست و بی ارزشی می پنداشت . خوبیها یا بدیهای افراد چندان در نظرش مهم نبود . هرچه بادنجان دورقاب چین ها از آسمان وریسمان بهم می بافتند و تحویلش میدادند ، بدون تحقیق باور میکرد و در تنبیه خطاکاران احتمالی و بیگناهان واقعی ، تروخشک را با هم میسوزانید . طولی نکشید که سربازان ملتفت شدند چه افسر نجیب و شریفی را از دست داده اند و بایستی بیشتر حسرت سرگرد "آرمواز" را میخوردند و میگفتند : سال بسال ، دریغ از پارسال . بهمین علت و دلایل غیر موجه دیگری که ذکرشان به درازا میکشد ، وعده های که فرمانده سابق راجع به ترفیع لاتولیب بدرجه سرجوخگی داده بود ، بمرحله اجرا درنیامد .

سرباز دیگری از گردان پیاده نظام در دسته نگهبانان پیشینه بیشتر و هیکل زمخت تری داشت ، از سوی فرمانده جدید باین سمت تعیین گردید . او بدون توجه بنظریه سرگرد "آرمواز" و صفات و خصوصیات شخصی فرانسوا بلکه از انگشت گذاشتن روی قدمت خدمت و تجارب ذیقیمت سرباز مورد نظر تصمیم مقتضی اتخاذ کرد .

لاتولپ که از نقشه پنهانی فرماندهیکه خورده بود ، دورنمای آینده هنگی را که بایستی باز هم مدت مدیدی با اکراه در آن میماند ، تاریک میدید زیرا با وجود این ، تبعیض و حقکشی آشکار ، مانع از آن نبود که با کمال راستی و درستی بخدمت ادامه دهد ولی دست و دلش بکارنمیرفت ، تنها اندیشه شب نشینی هائی که میتوانست در خارج از اردوگاه با ماری ژان و پدرش بگذراند ، با و اجازه میداد روی پایش بایستند و در گرداب عمیق حوادث ماتمزا سرنگون نشود .

لاتولپ ، هر دفعه یا لاقل در صورتیکه موقعیت خدمتی اش اجازه میداد ، بسوی خانه خوش منظر با با "کروتون" روی میآورد . پارهای از اوقات بر اثر راه — پیمائیهای طولانی که فرمانده جدید بمردانش تحمیل میکرد و یک ذره هم در فکر بهبود وضع اسفناک آنها نبود ، خسته و وامانده به آنجا میرسید . اما نیروی جسمی ، خیلی زود حالش را بجا میآورد .

با اینهمه دشواریها و ناگواریهای توانفرسا ، لاتولپ بی اندازه مایل بود با یکی از سواران سپاه سواره نظام سلطنتی که هر روز در همان اردوگاه میدید و در میانشان یکی از همبازیهای زمان بچگی اش را بنام "پی یرسیمون" بازیافته بود که از مزایای شغلی خود بخوبی یاد میکرد ، جابجا شود ، اما چطور میتوانست مقدمات چنین انتقالی را فراهم آورد ؟ لاتولپ کاملاً " میدانست که انجام این امر تقریباً " محال است و مع الوصف تصمیم جدی گرفته بود که بایستی هر طور شده به یاری و پشتیبانی مقام متنفذی این مانع بزرگ را از سر راهش بردارد .

یک روز عصر که بنا به عادت ، بخانه دوستانش میرفت ، از دور صدای فریادهای نومیدانه ای را شنید که بنظرش از طرف رودخانه میآمد ، لاتولپ که پیوسته خود را وقف خدمت بهمنوعانش کرده بود ، بسمت محلی دوید که صدا از آنجا بگوش میرسید .

در کنار رودخانه ، درست روبروی پارک کاخ بیلاقی فرماندار ایالتی ، دختری جوانی را مشاهده نمود که در کشاکش امواج خروشان میکوشید شنا کند ولی از تقلاها و تلاشهای بیهوده او معلوم بود که دست و پایش را گم کرده و نزدیک است غرق شود .

لاتولیب لباس رویش را کند و در آب جست ، با چند شنا به دختر بیچاره رسید و او را بساحل آورد . تمام این کارها بوسیله پهلوان داستان ما در عرض چند دقیقه انجام پذیرفت .

ولی لاتولیب از آن پس حیران و انگشت بدهان ماند ؛ دوشیزه جوان بیهوش شده بود چه بکند؟ آیا او را به اردوگاه ببرد؟ بجهت بعد مسافت غیرممکن بود . فقط خانه با با کورتون برای کمکهای اولیه تاحدی بمحل وقوع حادثه نزدیک بود . بنابراین ، لاتولیب دختر جوان را با دستهایش گرفت و همانطور تا درون خانه دوستانش برد که اهل منزل با تشویش واضطراب بسویش دویدند و تافرانسوا در چند کلمه توضیح دهد که چه اتفاقی افتاده است ، بیمار آهسته چشمانش را باز کرد .

دوشیزه جوان که بیهوش آمده بود ، با اطلاع کسانی که دورش حلقه زده بودند ، رسانید که دختر فرماندار است ؛ امروز وارد کاخ بیلاقی پدرش شده ، بقصد گردش و هواخوری در پارک قدم میزده که هوس میکند در رودخانه حمام بگیرد و روی سنبهای ساحلی دراز بکشد . اما جریان سریع آب او را به وسط امواج برده و اگر انسان دوستی سرباز فداکار نبود ، حتما " غرق شده بود . بیمار در این جارشته سخن را قطع کرد .

دختر جوان که بر اثر هیجانات ناشی از امید به زنده ماندن ، هنوز اعضای بدنش میلرزید ، نزدیک بود دوباره حالش بهم بخورد و ماری ژان و پدرش بایستی او را مجبور میکردند که برود بخواند .

باغبان و ژان سراسیمه و نگران ، "دوک دوشاتوپرسی یین" را از واقعه شومی که دخترش قربانی آن بود ، آگاه ساختند .

دوک در کمتر از یکساعت ، دم درخانه باغبان از کالسکه چهار چرخه بزرگ پیاده شد و از میزبانانش به مناسبت لطف و محبت بی شائبه‌ای که در باره فرزندش ابراز داشته بودند ، با شور و التهاب زائدالوصفی سپاسگزاری کرد ولی درعین حال میخواست شخصا " در کاخ به ناجی دخترش خودش آمد بگوید و از نوع دوستی او صمیمانه تشکر کند .

علیهذا پرسید: این فرشته نجات کیست؟  
 بابا کروتون کلیه اطلاعات لازم را در اختیارش گذاشت، در حالیکه در خصوص بیان اخلاق و سجایای نیکوی فرانسوا پای میفشرد.  
 فرمانده پس از استماع اظهارات پیرمرد که با تقدیم دسته گل زیبائی از جانب ماری ژان همراه بود، تشکراتش را تجدید نمود، با تفاق بیمار که هیچاناتش بتدریج فروکش میکرد، سوار کالسکه شد و به کاخ برگشت.

فردای همان روز، گماشته ویژه‌ای در اردوگاه سراغ لاتولیب را گرفت و امریه‌ای را باو ابلاغ کرد که بموجب آن فوراً "خود را بدفتر سرهنگ فرمانده کل گردان پیاده نظام معرفی کند. واقعا" ممکن است از او چه بخواهند؟ فرانسوا از این احضار غیر منتظره دلواپس بود چون می دانست که سرهنگ فقط در مسائل اضطراری و استثنائی دخالت مستقیم دارد. حتی دیگر بدختر جوانی که نجات داده بود، نمی اندیشید تا بدان حد که این اقدام بشردوستانه در نظرش موضوعی بسیار طبیعی و ساده جلوه میکرد.

قهرمان فداکار ما با ورود به اتاق فوق العاده تعجب کرد زیرا نه تنها خود را در برابر فرمانده هنگ و سرهنگ فرمانده کل میدید، بلکه سر و کارش با شخص مهمی بود که لباسهای زربفت بتن داشت و افسران با وضع احترام آمیزی باو نگاه میکردند.

در حقیقت، این شخص شخیص "دوک دوشاتو پرسی ین" بود و فرانسوا که از این برخورد ناگهانی کمی خود را باخته بود، با بیصبری انتظار داشت ببیند از جان او چه میخواهند فرماندار با آهنگ ملایم و مهر آمیزی سکوت را شکست و اعلام کرد:

"دوست گرامی! چه بسا علاقه مند بودم که خودم پیشتان بیایم و بمناسبت جانفشانی که دیروز با نجات یگانه دختر محبوبم از یک مرگ تقریباً قطعی در حق او کرده‌اید، از شما سپاسگزاری کنم. وانگهی، الساعه قضیه را برای این آقایان که از موضوع بکلی بی اطلاع بودند، تعریف می‌کردم. در این صورت، من بایستی رازداری و فروتنی شما را تبریک بگویم.

"دوست عزیز! باور کنید، در ازای این عمل جسورانه و خطرناک، حقیقتاً عمیقی در قلبم احساس میکنم و از هم‌اکنون خوشبخت هستم که بتوانم جزئی از آن رابا خدمت کوچکی جبران‌نمایم. براستی چه‌کاری میتوانم برایتان انجام دهم؟ قبل از اینکه احضارتان کنم، پرونده‌ی پرسنلی شما را خواندم، نمرات اخلاق، رفتار و انضباطتان را از مد نظر گذراندم و ضمن مشاوره با رؤسای مربوطه اطلاع حاصل کردم که ایشان شما را بعنوان یکی از وظیفه‌شناس‌ترین، شجاع‌ترین و بهترین سربازان هنگ میشناسند. من تعجب کردم که شما چطور هنوز در مقام یک سرباز ساده درجا می‌زنید و حتی در این خصوص بفرمانده‌تان تذکراتی دادم. از فردا شما بدرجه‌ی سرجوخه‌ی مقدم ترفیع پیدا خواهید کرد. باز هم چیزی میخواهید؟

— عالیجناب! راستش را بخواهید، اگر بمن اجازه بدهید، جسارتاً "عرض میکنم که دوست دارم بیش از این مانند یک سرباز اضافه بر سازمان درهنگ "گی‌ین" نمانم بلکه اگر ممکن است به سپاه سواره نظام سلطنتی منتقل شوم. قربان! بنده از زمانی که کودک خردسال و زودرنجی بودم، به اسب‌سواری آشنائی داشتم و به گمانم خوشبخت‌تر خواهم بود که مثل سوار ورزیده‌های انجام وظیفه کنم تا یک تفنگدار ساده، باین ترتیب، لااقل بنا به عقیده‌ی "پی‌یرسیمون" که یکی از رفقای دوران جوانیم هست، بهتر خواهم توانست منشاء اثر باشم. عالیجناب! آیا میتوانم باین نقل و انتقال دل‌خوش کنم؟

— دوست خوب و نازنینم! آنچه شما از من میخواهید، یک تقاضای بسیار عادی و بی‌اهمیت است و تعهد میکنم که در اسرع وقت خواسته‌تان را برآورم. در این صورت، از همین الان اطمینان داشته باشید که انتقالتان بسپاه سواره نظام سلطنتی مورد پذیرش واقع شده است. مخصوصاً "به سرهنگ سرفرمانده‌ی جدید، درباره‌ی شما سفارش اکید خواهم کرد زیرا از هر لحاظ شایستگی دارید که مسئولیت سنگین‌تری بشما محول گردد. دوست محترم! اجازه دارید بروید. بامید موفقیت‌های روزافزون."

فرانسوا با خروج از دفتر سر فرمانده، دیگر آن مرد ناامید و افسرده نبود. ناگهان از این رو به آن روشد، نشاط و انبساط سابق را بازیافت و در حالیکه آهسته



سوت میزد و سرود رزمی و شورانگیزش را زیرلب زمزمه میکرد ، رختها و لوازم نظامی را رویهم گذاشت تا فردا به انبار هنگ تحویل بدهد و رسید دریافت دارد .  
و عصر همان روز رفت که این خبر خوش را به باغبان قدیمی و دخترش بدهد ، آنها ارزشنیدن موضوع انتقال فرانسوا به سپاه سواره نظام سلطنتی بی اندازه خوشحال شدند و بافتخار پیشرفتهای آیندهء جوان نیکوکار و مردم دوست ، درباغ گل چیدند و کنار باغچههای سبز و خرم شربت نوشیدند .

## ۸- دوئل

بزودی سیر ترقی لاتولپ در سپاه سواره نظام بدون کوچکترین دشواری هموار میشد. در حقیقت، از سوئی انتقال ببخش سوارکاران باسانی انجام گرفته بود چون هنگ "گی یین" و هنگ سواره نظام شاهی تحت فرماندهی یک افسر عالی مقام اداره میشد و از طرف دیگر هیچکس جرأت نمیکرد کمترین مخالفتی با اوامر صادره بکند یا احیاناً "در اجراء" وظایف محوله سستی و کوتاهی نشان دهد، ابراز ضعف و فتور در مقابل خواسته‌های ساده "دوک دوشا توپرسی یین" بهر بهانه‌ای که بود، تنبیه شدیدی در پی داشت زیرا کلیه افراد میدانستند ضمن اینکه اعمال قدرت افسر مافوق با مهربانی و زبردست نوازی همراه بود، در عین حال جملگی بیچون و چرا موظف بودند که دستورات را بکار بندند.

از اینقرار، فرانسوا کاری نداشت جز اینکه به انبار هنگ "گی یین" برود، لباس و تدارکات نظامیش را تحویل بدهد، سپس خود را به انبار هنگ سواره نظام سلطنتی معرفی کند و لباس و ملزومات تازه را دریافت دارد.

فاتحان لاتولپ با داخل شدن در دسته سواران آزموده‌ای که "پی یرسیمون" دوست و همبازی دوران کودکیش از سابق، جزء آن بود، طولی نمی کشید که سوارکار ورزیده و قابلی از آب درمیآمد.

درعهد نوجوانی از پدر و مادرش مراقبت و تیمار کردن اسب را که ظاهراً یکی از کارهای شاق و نامطبوع است، آموخته بود و با دل و جان انجام میداد. باضافه، ضمن اینکه سرباز جدیدالورود هنگ سواران قبلاً "اسب سواری را بطور شایسته‌ای میدانست و طبع بلندپرواز و نیروی جسمی به پیشرفت در این ورزش سودمند باو کمک میکرد، کاری نداشت بغیر از اینکه هنر سواری و تیزتکی را بحد کمال برساند.

فرانسوا بقدری مستعد و صاحب ذوق بود که بعد از چند هفته، توانست مرکبش را وادارد که جست و خیز کند، بسرعت دور خودش بگردد و سر دو سم بلند شود و این هنرنامه‌های تماشائی را خیلی ماهرانه‌تر از سربازان قدیمی هنگ انجام میداد بطوریکه بارهاتعجب و تحسین مربی سواری را برانگیخته بود.

وانگهی، درخصوص شمشیربازی هم وضع بهمین منوال بود. لاتولپ که جوانی چابک و زورمند بود، دراندک‌زمان شمشیرش را استادانه بکاربرد، بمنظور دفاع از حقوق حقه ناتوانان، ستمدیدگان و مستمندان سینه زورگویان و متجاوزان را با نوک تیز سلاح بیزبان نیش زد و بازوان ستر غارتگران و زالوصفتان را ازهم درید.

واقعا "از همان هنگام بود که در صف سواران شرافتمند، دریا دل و باشکوه جای گرفت. اونیفورم بسیار زیبا و شایان تحسینی بتن داشت که سطوت و حشمت سرباز هنگ "گی‌ین" را در ذهن بینندگان مجسم میکرد اما با بعضی علامات و نشانه‌های اضافی و تزئینی که نمره‌ای هم برای ظرافت و نزاکت میگرفت زیرالباس جدید از هر حیث برازنده پیکر رشید و رعنائش بود.

با اینوصف، فاتحان توانا، برنا و خوش سیماکتر درقیدنتایج صوری لباس بود که امکان داشت برایش بار آورد و نیز از موفقیتی که در موقع گردش در روستاهای همجوار اردوگاه و برخورد با دختران جوان و شاداب نصیبش میشد، بکلی غافل بود.

هرآینه گاهی اتفاق میافتاد که محیط خشک و انضباطی سربازخانه را ترک گوید و با پی‌یر سیمون و دو یا سه نفر از همکاران دیگرش که همگی نجیب‌وخوش-

رفتار بودند ، در آبادیهای اطراف به گشت و گذار پردازد ، او با کمال میل در چادر میماند و در صدد برمیآمد که مطالعاتش را در رشته تعلیمات نظری نظام تکمیل کند یا با خدمات سرپائی وسائل راحتی رفقا را فراهم آورد .  
 زیرا فرانسوا علاقه‌مند بود به رؤسای جدیدش ثابت کند که براستی سزاوار عنایات و تبریکات فرماندار ایالتی میباشد و افسران مافوق میتوانند به او اعتماد کامل داشته باشند .

بعلاوه ، هنوز هیچی نشده ، قلبش گواهی میداد صلی که چندین سالست فرانسه به آن دل خوش کرده ، بیگمان چندان دوام نخواهد داشت و دیر یا زود روابط سیاسی و تجاری کشور با سایر ممالک پادشاهی به تیرگی خواهد گرائید . شایعاتی که راجع به این موضوع در اردوگاه پخش میشد و سخنانی که درباره رقابتهای مخصوص و خصمانه بر سر جانشینی تاج و تختهای بلاصاحب دهان‌بدهان میگشت ، مؤید این نظریه بود . پنداری گره این دشمنی‌ها و کینه‌توزیهای دیرینه جز با جنگ و خونریزی گشوده نمیشد .

گهگاه و دست‌کم هر هفته یک بار ، فاتحان بخانه باغبان میرفت و درخصوص این قبیل مسائل با باباکروتون به بحث و گفتگو میپرداخت که پیرمرد سر دو گرم روزگار چشیده بدبینی خود را ابداً " پنهان نمیداشت یا لااقل تا موقعی که ماری ژان غائب بود نظریاتش را رک و راست بیان میکرد چون از زمانی که او برمیگشت ، دو مرد سخن‌پرداز موضوع صحبت را تغییر میدادند ، آنها نمی‌خواستند با ایجاد نومیدی و ترس آرامش خیال دختر جوان را بهم بزنند ، لاتولپ خیلی بندرت راضی میشد که با همکارانش بقصد سیگار کشیدن به یکی از قهوه‌خانه‌های نزدیک برود . او هیچ دوست نداشت که به بطری عرق یا گیلایهای شراب چشم بدوزد و پابند شود ، با سربازان خوشگذرانی که معمولاً " بمیکده‌های کثیف و بدنام یا احیاناً " به رستورانهای مجلل آمد و شد میکردند ، سری بخمره میزدند و مست لایعقل خارج میشدند ، روی خوش نشان نمیداد و بکرات به یاران همرازش گفته بود : اینها از جهان بیکران آدمیت چه زیان دیده‌اند که به زندان تنگ و تاریک دیوانه‌ها و وحشیهای عربده‌جو پناه میبرند و خونشان را آلوده میکنند ؟

بهیچوجه خوش آیندش نبود که شبها را به باده‌گساری یا بازی هشت و نه با ورقهائی که از چربی کم و بیش لک شده‌اند، بگذرانند. بدلیل اینکه شنیده یا دیده بود که این عیاشی‌ها، عرق خوریها و قماربازیها اغلب اوقات با جاروجنجالها، ناسزاگوئیها و جدالها، هرزگی‌ها و آدمکشی‌های هولناکی پایان می‌یابد که پیش بینی نتایج وخیم آن بس دشوار است.

در گذشته، چندین دفعه کشمکشها و زدوخوردهای شدیدی همراه با فحاشیهای بیشرمانه بین رقبای عشقی نیمه مست درگیر شده و با چاقوی ضامن دار جراحات خطرناکی بسر و صورت نزاع کنندگان وارد آمده بود. حتی یک یا دو مرتبه، در گیر و دار لگدپرانیه‌ها و هتاکی‌ها مردی کشته شده بود، سربازی از دسته سواره-نظام که در دهکده‌ها و شهرکهای دور افتاده وظیفه ژاندارمری را برعهده داشته، بنام قانون بمجرمان اخطار میکند و تنها دخالت اوتوانسته بود به غائله خاتمه دهد. و فاتحان که دیده بود دو نفر سوار را از جلوی افراد هنگ گذرانده، باخفت و خواری سردوشیشان را کنده و آنها را محکوم کرده بودند که مادام العمر در کشتیهای دولتی بمانند و پارو بزنند، از مشارکت در اعمال زشت و مفسده‌انگیز بدقت احتراز می‌جست. حتی اگر تشخیص میداد که همنشینی با اشخاص بد و گمراه بطور غیر-مستقیم به وقایعی شبیه قتل آن مرد منجر میشد، از آنها فاصله میگرفت.

ولی با وجود اینکه همیشه از مداخله در دعوا و مشاجره نفرت داشت، روزی ناچار شد که او هم دست از آستین درآورد و قبضه شمشیر را بفشارد. قضیه از این قرار بود:

شب که با "پی یرسیمون" و دو تن از یارانش بقصد نوشیدن یک فنجان چای بکافه "اسب سفید" رفته بود، کافه‌ای که نه فقط برای شراب و کبابش شهرت داشت بلکه بیشتر ادب و نزاکت خدمتگزاران و وسائل مجهز و نظیف مؤسسه، نام آنجا را بر سر زبانهای خاص و عام انداخته بود. چهار دوست یکرنگ ما، مردی را دیدند که با حرکات ناهنجاری وارد سالن شد، سوارکار کهنه‌کاری که در سرتاسر هنگ، به میخواری، بدمستی و رفتار و گفتار خشن انگشت‌نما بود.

سابقاً چندین دفعه این سرباز پیر، موسوم به "کاتولار" معروف به "بازو

آهنی " چیزی نمانده بود که از ارتش اخراج شود و در مقابل دادرسان قرارگیرد. ولی امراء و افسران عالی مقامی که خواهان نیکنامی سپاه سواره نظام سلطنتی بودند، هرگز موافقت نمی کردند که دادرسی ارتش در این امر مهم و در عین حال فزاینده دخالته کند و "گاتولار" با اجرای کیفرهای خفیفی که از جانب رؤسای مربوطه در نظر گرفته شده بود، از مهلکه جان بدر برد.

معدالک، این مجازاتها مانع از آن نبود که وقتی دائم المخمر پرمده اعنان فهم و شعور از کف میداد، در شرابخواری زیاده روی نکند، بزمین و آسمان بدو بیراه نگوید و هر کسی که سر راهش سبز میشد، پرخاش و ستیزه نکند.

در این صورت، آن شب، باز آهنی به کابارهها، عشرتکدهها و میخانههای سرپائی (بارها) سر زده و مدتی طولانی در آن جاهای کثیف مانده و لبی ترکرده بود! بمجرد اینکه تلوتلوخوران پایش را توی سالن گذاشت، از بیخ معده عربده کشید، از فرانسوا خواست که یک دور عرق دوآتشه بدهد و در برابر سرپیچی آشکار مرد جوان گستاخانه باو زخم زبان زد و همچون خرس تیرخورده از خشم غرید:

"پسره" بی تجربه! گمان میکنی که توفسقلی میتوانی به باز آهنی درس اخلاق بدهی؟ مرد مبارز و یکدنده ای که هرگز زیر بار حرفهای صدتا یک غاز بچههایی مثل تو و حتی گردن کلفتیهای نفسکش نرفته است. ای مشتریهای عاقل! تا بحال دیده اید که یک سرباز عامی پیاده نظام از تقدیم گیللاس شراب ناب و مردافکنی به سوارکار قدیمی و چالاکي چون من خودداری کند؟ من تشنه، جگرم گر گرفته، بتو میگویم یک گیللاس لبالب عرق بده تا لاجرعه سربکشم، اینهم پولش، والا. فاتحان که قلبا "از هر نزاع و برخورد خشنی بسا دوست و دشمن اجتناب میکرد زیرا از عاقبت کار میترسید، معهذا احساس میکرد از فرط غیظ و غضب خوش بجهوش آمده است، پس با حضور ذهن پاسخ داد:

— والا چی؟ حرف آخرت را بزن.

— والا همین الان رودههای متعنت را از شکمت بیرون می کشم و میگذارم

آفتاب بخورد، خرف فهم شدی؟

— این چیز است که باید ببینیم و تعریف کنیم، تو بیهوده نعره میکشی،

صدای دهل از دور شنیدن خوش است . . . فایده‌ای ندارد که فقط ادعا کنی میتوانی مثل شمشیرباز حرفه‌ای سلاح بدست گیری ، مهم بکار بردن آنست ، این گوی و این میدان ، بگرد تا بگردیم ، من از تو پروائی ندارم .

— پس اگر با یک حمله برق‌آسا ، مادرت را بعزایت نشاندم ، مسئول واقعی خودت هستی ، آهای ! مشتریها ! شاهد باشید . "

و بازوآهنی شمشیر از غلاف کشید و فاتحان را تهدید بمرگ کرد اما غیر از دفاع از خود کار دیگری نتوانست انجام بدهد .

پیکار خونین میان دو حریف سرسخت آغاز گشت درحالیکه سربازان دیگر جهت‌اینکه میدان را خالی بگذارند ، باحزم و احتیاط دور میشدند . در این هنگام ، زن کافه‌چی خدمتکارش را عقب ژاندارم فرستاد .

بازوآهنی با زور ورزی به خصم یورش آورد ولی دوبار مجبور شد که دو پسا سه قدم عقب‌نشینی اختیار کند و همه می‌شنیدند که باده گسار مردم آزار برای خالی کردن دق دلش ، دشنامهای آب‌نکشیده‌ای میداد و شوخیهای خرکی میکرد و سرانجام با نهایت وقاحت بانگ برآورد :

"آه ! آه ! مانند روز روشن است که بی‌شک تعلیمات و مطالعات تو بیشتر در فن عقب‌نشستن و پشت بدشمن کردن ، خلاصه میشود ! "

فاتحان بی‌آنکه جواب متلک‌ها و مزاحهای ناپسندش را بدهد ، بمنظور اینکه جو مبارزه را تعدیل کند ، تصمیم گرفت خودی نشان دهد و حملات بی نتیجه گاتولار را برگرداند ، او از ابتدا بر آن بود که رقیب بیمایه و پرچانه را به‌سادگی خلع سلاح کند بدون اینکه مجروحش سازد اما نامردی و کینه‌جوئی بازوآهنی و شمشیربازی ماهرانه و حساب شده خودش ، با اجازه نداد که نیت بسردوستانداش را اجراء کند .

لا تولیپ بخاطر اینکه بر اثر مماشات بینش از حد بدست هم آورد نا بکارش کشته نشود ، بایستی عزم جزم میکرد که بنوبه خویش هجوم کند و ناکزیر بانوک شمشیر ضربه‌ای بکنار سینه "گاتولار" وارد آورد که تیهکار بینوا از شدت سوزش و درد نالید و وسط میز و صندلیها در غلتید .

موقىي كه ژاندارم تفنگ بدوش از راه رسيد ، بازواهني را ديد كه با وضع رقتبارى روى ميز مستطيل شكلى دراز كشيده و زن كافهچى تك و تنها در سالن مانده بود و خوب يا بد زخم زير بغل بيمار را مرهم ميگذاشت .  
 تمام سربازان از ترس عواقب وخيم اين دوئل منحوس و نفرت انگيز كه تنها مشغول بوجود آوردنش گاتولار ياهوگو و ماهرا جو بود ، ناپديد شده و به اردوگاه برگشته بودند .

خوشبختانه بيشتر بخاطر فاتحان جراحت بازواهني آنطور كه ناظران اول فكر ميكردند ، چندان عميق و خطرناك نبود : تيغه شمشير كم كم در کنار دندهها سريده بود و درنتيجه باعضاي اصلي بدن هيچ آسيبي نرسانده بود ، بنحوي كه شخص مجروح بعد از چند هفته بيمارستان را ترك كرد . اما سوگند خورد كه روزي انتقامش را از ضارب خواهد گرفت و از آن زمان فاتحان در نظر داشت در سپاه سواره نظام ، مخالف كينهتوزي كمر همت بقتل او بسته است ، خوشبختانه ، آنطور كه خواهيم ديد سوار كار تبهكار تا مدتي مديد موفق بانجام نقشه شومش نميشود .



## ۹ - نتایج مبارزه

هرچند دوستان صمیمی فاتحان در حفظ اسرار واقعه دوتل کوشیدند ولی ژاندارمری با کسب اطلاعات لازم از گواهان عینی ، گزارش مستدل و مبسوطی از جریان جدال پرجنجال کافه " اسب سفید " تنظیم و تقدیم مقامات ذیصلاح دادرسی ارتش کرد تا ضمن محاکمه از متهم علل و موجبات این سانحه اسفناک ریشه‌یابی گردد و مجرم حقیقی به مجازات قانونی برسد .

تحقیق و بازجویی از شهود و آگاهان در نشستهای آشکار (جلسات علنی) شروع شد ، سپس زبانهای ناظران رازدار بتدریج قفل سکوت را گشودند بنوعی که سرهنگ فرمانده سپاه سواره نظام پادشاهی از کم و کیف جنگ تن‌بتن دو نفر از سربازان هنگ در میخانه همگانی وقوف کامل یافت . وانگهی ، جراحات وارده بر "گاتولار" را که زمان کوتاهی در بخش پرستاری بیمارستان اردوگاه پذیرفته شده و بطور ناقص زیر بازبینی و درمان قرار گرفته بود . با بدگمانی محض تلقی کرد و از اینکه مبادا در آینده زخمهایش عود کند و بار دیگر قضیه اختلافات دو تن از سربازان ابوابجمعی اش توی دهنها افتد و رسوائی ببار آورد ، سخت بیمناک بود . همچنانکه قبلا " گفتیم ، سرهنگ جدا " مایل بود که قضیه زد و خورد درکافه بهیچ نحوی آفتابی نشود و به حسن شهرت و افتخارات دیرین هنگ سواره نظام

لطمه‌ای وارد نیاید. نمیخواست مسأله را با بررسی و ژرف‌نگری بیشتری مورد تجزیه و تحلیل قرار دهد و هرگاه قادر نبود چشمه‌ایش را بکلی ببندد، لااقل رعایت جوانب احتیاط را بکند تا موضوع حاد و کثیفی که افکارش را بخود مشغول داشته و دیر یا زود زیانهای جبران‌ناپذیری بر پیکر رسا و استوار سازمان سواره نظام وارد میکرد، بمرور زمان از اذهان مطلعان زدوده شود و یادبودهای شرم‌آور و شومش در پس ابرهای سیاه فراموشی محو گردد.

متأسفانه در نتیجه بازپرسی علنی ژاندارمری، سرتیپ فرمانده کل سپاه از سرهنگ درباره حوادثی که در کافه "اسب سفید" رخ داده بود، توضیحات صریح و قانع‌کننده‌ای خواست، بیانات سرهنگ او را واداشت تا از سربازانی که بعنوان بازیگر یا گواه در صحنه حضور داشتند، پرسشهایی بکند.

پی‌یر سیمون خود بخود اشتیاق فراوان داشت که وقایع را آنطور که روی داده بود، تعریف کند و در نهایت صداقت و صراحت گفت:

"سرهنگ فرمانده آن شب، من با فرانسوا ژاکمار و دو نفر از رفقایمان برای صرف چای در کافه اسب سفید سر میز نشسته بودم، ما راجع به خودمان به آرامی از هر در سخن می‌گفتیم که ناگهان گاتولار مثل اجل معلق وارد سالن شد، بدون هیچ تردید، قبلاً "نا ناقش مشروب نوش جان کرده بود چون در موقع راه رفتن پل‌پل می‌خورد و نمیتوانست کلمات و عبارات را بوضوح ادا کند گوئی زبانش با سریشم به سقف دهان (سق) چسبیده بود.

"ضمن عبور از دم میز ما، با شدت و خشونت خواست که عرق دو آتشه تعارفش کنیم در صورتیکه خودش فنجانهای خالی چای را جلویمان میدید. اگر نسبت به اظهارات اینجانب شک دارید، از دیگران سؤال کنید. فرانسوا که مورد خطاب و عتاب واقع شده بود، پیشنهاد همکار مستش را اکیدا رد کرد.

"آنوقت، گاتولار که از این جواب دندان‌شکن، سخت بخشم آمده بود، دشنامهای زشت و رکیکی نثار گل روی دوست نازنینمان کرد و او را تهدید کرد که شکمش را پاره می‌کند و روده‌هایش را بیرون میریزد. فرانسوا با اینکه وحشیانه مورد تحقیر و توهین رودررو قرار گرفته بود، خونسردیش را حفظ کرد، طوری وانمود

کرد که قصد دارد با ما از کافه خارج شود .

"اما گاتولار خواست مانع بیرون رفتن او شود و در همین موقع راهش را سد کرد و شمشیر از غلاف کشید .

"فرانسوا هم ناگزیر شمشیر از نیام کشید تا ضربات بازوآهنی را که آماده بود بیرحمانه بر او فرود آورد ، دفع کند و باین ترتیب جنگ تن‌بتن درگرفت .  
— در این لحظه ، چرا شما و همکارانتان برای جلوگیری از گاتولار که فرانسوا را مجروح نکند ، مداخله نکردید ؟ بیگمان شما سه نفر بودید و میتوانستید با سانی آن مست خشمگین را از خر شیطان پیاده کنید .

— سرهنگ فرمانده ! بعرض میرسانم وضع چنان بسرعت تغییر کرد که ما حتی فرصت نداشتیم پیش بینی بکنیم و خواهی نخواهی بایستی باین اکتفاء میکردیم که مانند سایر مشتریها نقش گواه را ایفاء کنیم .

— حرفی نیست ، من توضیحات شما را میپذیرم ولی حالا بگوئید به بینم گاتولار چطور زخم برداشت .

— خیلی خوب ، سرهنگ فرمانده ! آنچه با این دو تا چشم دیده‌ام معروض میدارم ، مادقیقا " ناظر بودیم که فرانسوا فقط در صدد دفاع از خود بود اما بازو آهنی که به سنگدلی و کینه‌توزی شهره آفاق است ، بر اثر شرا بخواری و خود — پسندی چنان از کوره دررفته بود که علنا " با رفتار و گفتار جنون آمیزش نشان میداد خیال آدمکشی دارد و بدون اعلام آغاز مبارزه ، سرسختانه به رفیق شفیق و مؤدب ما حمله‌ور شد درحالیکه دقیقه بدقیقه با ناسزاها و دشنامهای قبیحی او را به لجن می کشید .

"درست در همین لحظه ، لاتولپ که برای جانش بیمناک بود ( سرهنگ فرمانده خداوند دانا و بینا را گواه میگیرم که حقیقت محض است ) و واقعا " در معرض خطر مرگ واقع شده بود ، ناگاه پای راست را جلو آورد و بانوک شمشیرآخته ضربهای به زیر شانه رقیب زد که بسختی او را مجروح کرد و بر زمین افکند .

— دیگر هیچ سخنی ندارید که به توضیحات خود بیفزائید ؟

— نه ، سرهنگ فرمانده ! اما میخواهم صاف و ساده بازگو کنم که فرانسوا به

هیچ وجه گنهکار نیست زیرا او کاری نکرده جز اینکه در مقابل مرد باده‌گسار، شهوتران، قمارباز و در واقع اهریمن خطرناکی از شرف و افتخار سربازی خویش دلیرانه دفاع کرده است.

— بسیار خوب، متشکرم.

سایر شهود در مقام بازپرسی، گفته‌های پی‌یرسیمون را بی‌کم و کاست تأیید کردند.

پس از رفتن گواهان و آگاهان، سرهنگ و افسرانی که در سالن بازپرسی حضور داشتند، چند دقیقه‌ای باهم به مباحثه و مشاوره پرداختند و با اکثریت آراء موافقت کردند که در گزارش تقدیمی به تیمسار و سرتیپ فرمانده کل سپاه تصریح و تأکید گردد:

۱ — کلیه مسئولیت‌ها، خسارات و غرامات ناشیه از غائله کاباره "اسب سفید" مستقیماً متوجه شخص مجروح (گاتولار) می‌باشد.

۲ — سرجوخه فرانسوا ژاکمار از تمام انتسابات فرضی و واهی مبراست و حکم بیگناهی متهم نامبرده با درج در پرونده پرسنلی صادر گردید.

بنابراین، سرهنگ معتقد بود که بایستی لاتولیب به بازپرسی احضار و از مدلول حکم صادره مطلع شود.

هنگامیکه قهرمان شجاع ما بدرون دفتر فرمانده گام نهاد، با رفتار احترام‌آمیز افسران مافوق روبرو شد. سرهنگ با آهنگ جدی و رسمی آغاز سخن کرد ولی با اینوصف از خلال کلمات و عبارات، مهربانی و قدردانی فرماندهی نسبت به یکی از ارجمندترین و نیکوکارترین سربازانش مشهود بود.

او گفت: "فرانسوا ژاکمار! من الساعة در خصوص سانحه خونین و پر سر و صدای کاباره اسب سفید که چند شب پیش بوقوع پیوسته و سرکار نقش مهم و اساسی در آن داشته‌اید، همکارانتان را بازجوئی کردم. آنها متفق القول تمام خطاها و زیانها را بگردن حریف شما انداختند، البته این اعترافات صریح، ابداً باعث تعجب من نشد. در مسأله زد و خورد میان شما و می‌پرست قدیمی، بی‌هیچ تردید، من نمیتوانستم بیش از آنچه باید کاسه و کوزه‌ها را به سر محرک و مسبب

دعوا بکشتم . . .

" ضمنا " بایستی بشما شادباش بگویم که در ابتدای ماجرا متین و خوددار بوده‌اید . کاش ! همواره این شیوه ستوده را درپیش می‌گرفتید و شکیبائی و پارسائی را در امور روزمره نصب‌العین خویش قرار می‌دادید . در واقع شما در این راه سراشیب ، اندکی تند رفتاید ، آری ، پی‌رو در بایستی می‌گویم که شما هم به قصد نزاع کردن شمشیر بران بدست گرفته بودید و از کشته پشته می‌ساختید !  
 - سرهنگ فرمانده ! باور بفرمائید که از تندروی کوتاه مدت خود بی‌اندازه متأسف هستم ولی من بجز دفاع از شرافت سربازی و جان‌ناقابلم که ودیعه‌ارزنده الهی است و باید بمنظور تأمین استقلال کشور و خشنودی مام میهن فداکنم ، کار دیگری نکرده‌ام . در غیر این صورت ، آیا بایستی می‌گذاشتم بدست پیرمرد طماع ، خودخواه و بدمستی ، آنهم بطور خطرناکی مجروح میشدم یا شاید بطرز فجیعی بقتل میرسیدم ؟

- بدیهی است که نه . و من وضع فوق‌العاده‌ای را که شما مجبور شده‌اید در آن شرایط حساس از اسلحه استفاده کنید ، درک میکنم . لیکن افسوس ! . . . . .  
 قضیه آنقدر بیخ پیدا کرده که موجب دخالت دسته سواره نظام شده است که در حال حاضر مسئول برقراری امنیت در راههای صحرائی کوهستانی میباشد و در پی این مداخله و مکاشفه ، شهرت و عظمت سپاه سواره نظام سلطنتی دستخوش تزلزل و بی‌اعتمادی خواهد شد .

- سرهنگ فرمانده ! من اولین کسی هستم که از این بابت غصه می‌خورم .  
 - هیچ تردیدی ندارم اما بالاخره از طرف تیمسار سرتیپ فرمانده کل سپاه بازجوئی و پژوهش فوری در این امر ضروری خواسته شده و ما طبق امریه صادره گزارشی تهیه کرده و در آن ، برائت کامل شما را از اتهامات منتسبه ، قویا "اعلام داشته‌ایم . راجع به این قسمت خاطرتان جمع باشد . " معذالک من نمیتوانم شما را به جهت حفظ جانتان از یک خطر حتمی تنبیه کنم . ولی ناچار هستم کسی را که از لحاظ قدر و منزلت معنوی شایسته‌ترین سرباز هنگ خودم میدانم ، شدیداً " سرزنش کنم و بهمین علت بسیار رنج می‌برم . درآینده ، برحذر باشید از اینکه

همکارانتان شما را درچنان حالات مشابهی ببینند . از این ساعت تا مدتی به آن کاباره لعنتی برنگردید . مضافاً " باینکه میدانم هیچ عادت ندارید به این جور جاهای بدنام بروید . با زمان کنار بیائید ، بگذارید سرنوشت کار خودش را بکند ، این پیش آمد ناگوار کم کم فراموش خواهد شد مگر اینکه گاتولار مردم آزار درصدد یادآوری آن برآید و صفحات کهنه زندگی تاریکش را ورق بزند و با این کیفیت ، من قدرت خواهم داشت که بخاطر توجه و علاقه به تثبیت مصالح و منافع عالیه سپاه ، او را از انجام هر نوع عمل لغوی بازدارم همانطور که دورادور چهارچشمی مراقب حرکات و سکنات شما هستم . حرفم را باور کنید . شما برادران عزیزم هستید . دوست گرامی ! خدا حافظ و بامید دیدار . پیوسته پند و اندرزهای مشفقانه ام را بکار بندید و روی نیکخواهی من حساب کنید ، نصایح بی آلاشی که در عین حال بمنزله یک هشدار است .

فاتحان که بیانات مهرآمیز فرمانده واقع بینش را با گوش هوش شنیده بود فرمانده دانا و انسان سازی که با چنان شور و التهاب ، چنان کشش و کوشش ، چنان صدق و صفا داد سخن میداد و او را عمیقاً " متأثر کرده بود . او که سرشک شوق و ذوق از دیدگانش فرو میریخت ، با لحن پر سوز و گدازی پاسخ داد :

— سرهنگ فرمانده ! برادر والاگهرا ! از راهنمائیهای بی ریاییتان از دل و جان سپا سگزار هستم . "

براستی او هرگز باور نکرده بود سرهنگ که تا آن روز به گمانش آدم خشک ، لجباز و بیمایه ای می آمد ، به آن خوبی به اخلاق و عاداتش آگاه باشد و هیچگاه نیندیشیده بود که یک فرد خودخواه و خشن نظامی آنقدر برای نکات مثبت معنوی اشخاص ارزش قائل شود .

موقعیکه از دفتر کار فرمانده خارج شد ، یاران یکرنگ و باوفایش پائین پله ها انتظار او را می کشیدند . دوستان از جان گذشته ای که نگران نتیجه ملاقات بودند پس از اطلاع یافتن از پایان خوش و موفقیت آمیز مذاکرات فیما بین ، خیلی شاد و خرسند گشتند و آمادگی خود را برای تجلیل از مقام فرماندهی سپاه که حکم عادلانه ای صادر کرده بود و جهت تحسین از نیکی ها و خوبیهای پسندیده دوست

دلاورشان اعلام داشتند اما فرانسوا با خواهش و پوزش آنها را به آرامش دعوت نمود .

معهدا باز هم اضطراب و بیقراری در دل پاک و تابناکش میجوشید : الان ماری ژان در مورد این جنگ تن‌بتن که نحوست و نکبت بدنبال داشت ، چه فکر میکند ؟

## ۱۰ - مقدمات جنگ

شایعات مربوط به جنگ که قبلاً " مدتی در اردوگاه و بین توده مردم رواج داشت ، بیش از پیش قوت میگرفت ، از قراری که برخی از صاحب نظران می گفتند لوئی پانزدهم و وزیرانش از وضع غیر عادی فرانسه نگران بودند و نخست وزیر سالخورده کاردینال دو فلوری ، با وجود علاقه بصلح ، در مورد احضار نیروی ذخیره ومحاسبه و رسیدگی موجودی کارخانه های اسلحه سازی به دولت دستور مؤکدی صادر کرده و بامراء و فرماندهان تعلیمات لازم داده بود که بمحض امضای فرمان جنگ از سوی شاه ارتش آماده باشد .

عده دیگری از آگاهان که جزء محافظه کاران بودند ، اظهار میداشتند این بار موقعیت سیاسی و مرزی کشور از سنوات اخیر بدتر است و بمنظور حفظ آرامش نسبی منطقه بایستی از اقدام به عملیات حاد و مخرب احتراز جست و ناگفته نماند که این گروه در اردوگاه اقلیت کوچکی را تشکیل میداد زیرا سربازان حرفه ای همواره امیدوار هستند که باخذ درجات و افتخارات جدیدی نائل شوند و نیکوترین فرصت برای تغییر حالت و ترقی سریع آنها ، جنگ است که در یگانها از هر ده نفر یک نفر را بعنوان قربانی میگیرد ، مرخصیهای فوری ، اضطراری و اجباری فراوانی دارد و افرادی از آن استفاده می کنند که خطرات جنگ بحالشان مساعد بوده است .



ولی در طبیعت و عادت نظامیان نبردهای سده هجدهم هیچ سراغ نداریم که در فصل زمستان مبادرت به لشکرکشی کنند. همچنین با بی صبری منتظر می ماندند تا فصل بهار فرا رسد. فقط در اینصورت ورود بجنگ ممکن بود عملی گردد آنهم مشروط بر اینکه یک روز جنگ چهره کریه و تیره اش را بساده دلان و ناباوران نشان دهد.

باین ترتیب، وقتی ماه مارس از پس کوههای برفپوش رسید تا عموم فرانسویان از سپاهی و افراد عادی آماده پذیرش هرگونه واقعه احتمالی باشند، سرهنگ فرمانده هنگ سواره نظام سلطنتی، بامداد یکروز آفتابی افسران را در دفترکارش گردآورد و به آنها گفت:

"آقایان! بیگمان، پیکار علیه انگلستان و اتریش بزودی رخ مینماید. تا کنون، تنها سرمای زمستان مانع ورود سپاهیان بجنگ بوده ولی نخستین روزهای زیبا و جانفزای بهاران نزدیک است. از اینقرار، من موظف هستم که در انتظار دریافت دستورات جدیدی در مورد آرایش رزمی باشم. علاقه مندم که بمحض صدور فرمان، مردانم بتوانند چادرها را برچینند و عازم میدان کارزار شوند.

"آقایان! باین ترتیب، بطور قطع و یقین، شما از امروز مسئول خواهید بود شخصا" مراقب سربازهایتان باشید تا جملگی برای گرفتن اسلحه مهیا بشوند. بویژه، تمام دقت و توجه خودتان را روی بهبود حال اسبها متمرکز کنید. زائد میدانم گوشتزد کنم که ارزش مادی و معنوی رزم آوران سواره نظام اکثرا" منوط به رفتار مسالمت آمیزی است که سواران با اسبهای نجیب و راهوارشان دارند و اینکه تاچه حد در حفظ سلامتی این چهارپایان هوشیار و وفادار میکوشند. از این ساعت به بعد، من چند روز در لباس سلام، سربازان هنگ را با سازوبرگ جنگیشان سان خواهم دید. بخوبی میدانم که هیچ جالنگی ندارد و همه چیز تحت نظم و انضباط کامل میباشد. بعلاوه، از پیش خبر میدهم که من یکایک شما را رأسا" در قبال اجرای صحیح این تعلیمات متعهد قرار خواهم داد. بنابراین، مردانتان را جمع کنید و بآنها بفهمانید که شاه و کشور در مواقع خطیر از خدمتگزاران فداکار چه انتظاراتی دارند. موارد استثنائی و تاریخ سازی که بزودی در متن آن جای خواهیم

گرفت. بانها یادآوری کنید که پیروی دقیق از مقررات نظامی هر قدر هم دشوار باشد، بهمان اندازه مهم و لازم الاجرا هست که دلاوری و جانفشانی برای کسب پیروزی در نبردهای میهنی نقش اساسی را برعهده دارد. من بهمهء شما و افسران جزء، جهت نیل باین نتیجهء شادببخش اعتماد دارم، آقایان بخدا سپردمتان.

از همان وقت، جنب و جوش میزدند و اردوگاه پدید آمد. لباسها، رواندازها، تختها، کفشها، زینها و لوازم شخصی مخصوص نگاهداری سلاح، هر روز با دقت و مجاهدت مرمت میشد، سربازان با بیماری بنودوزی یک یادوتکمه از نیم تنه های آستین بلند مشغول به پوشیدن ککرینبندها و یراقهای خود و اسبشان را واکس میزدند و برق میانداختند و بالاخره ظروف فلزی آشپزخانه سیار رامی شستند و براق میکردند. وانگهی، دامپزشک هنگ با دلسوزی تمام اسبهای بیماری را که به او نشان میدادند، بازبینی و درمان میکرد و گاهی به سواران آگاهیها و اندرزهای سودمندی میداد و جهت بهبود حال مرکبهایشان سفارشهای اکیدی میکرد.

سرانجام افسران و صاحب منصبان جزء پابپای سربازهایشان در تنظیم امور و اتمام معوقه همکاری صمیمانه میکردند و گهگاه بعلت کنندگی و سستی بعضی از افراد، آنها را مورد مؤاخذه قرار می دادند. از ترس اینکه مبادا تا اولین روز بازدید سپاه از سوی سرهنگ فرمانده، کارها بنحو مطلوب به پایان نرسد، بیهوده است بگوئیم که فاتحان لاتولپ اوامر رؤسا را موبمو اجراء میکرد و نه برای خود وساز و برگش و نه برای اسبش "آذرخش" که در دل نسبت باو مهر و محبت صادقانه ای احساس میکرد، هرگز کوچکترین سرزنش یا سخن تندی نشنید.

در حقیقت، فانفان و "آذرخش" موجود واحدی بودند و هنگامیکه سوار بر قاج زین نشسته و دو پایش از پهلوهای اسب آویزان بود، چنان سطوت و هیبت و مرکب چنان روش و جوشی داشت که بینندگان در نگاه نخست، آنها را با موجودات شگفت آوری میسنجیدند که نیمی از پیکرشان انسان و نیم دیگر اسب بوده و در دانش اساطیر بنام "سانتور" معروف شده اند. فانفان بمجرد اینکه تدارکات رفتن بجبهه فراهم گردید، یکروز عصر که هیچکس در اردوگاه متوجه او نبود، برای آخرین بار راه خانهء ماری ژان را در پیش گرفت. او بیمناک بود از اینکه

مبادا دیگر نتواند دوستانش را ببیند ، اگر تا واپسین دم صبر کند ، در اینصورت ، امکان نداشت که با آنها خدا حافظی کند و مدتها دستخوش نومیدی و پشیمانی میشد . در آن روز ، کانون گرم و باصفای کاشانه باغبان پیر ، شادی و خرمی همیشگی را نداشت ، با وجود اینکه هر کدام از آن سه نفر میکوشید که ناراحتی خود را از دوتای دیگر پنهان کند .

ماری ژان بیش از پدرش دلواپس بود و فانفان شور و هیجان درونی را پرده پوشی میکرد ، در یک لحظه حساس ، دوشپزه برنا از ترس اینکه مبادا حالش بهم بخورد ، سالن را ترک گفت .

چند دقیقه بعد ، بانجا برگشت در حالیکه زیباترین لاله باغ را در دست داشت . آنگاه ، ضمن اینکه سعی میکرد لبخند بزند ، خطاب به فانفان گفت :

"بگیرید ، ، رفته بودم که برایتان گل بچینم . این گل ، روزی را بیادتان خواهد آورد که من در مراسم نامگذاری مادر خوانده شما بودم . مطمئناً ، بیک خوشبختی و شادکامی خواهد بود . خواهش میکنم در هر حال آن را با احترام و عشق پاس دارید . خشکش کنید و با دلبستگی لای صفحات دفترچه خاطراتتان نگهدارید . وقتی جنگ پایان رسید شما به اردوگاه بازگشتید ، این گروگان امانت و وفاداری را بمن پس خواهید داد و باین ترتیب ، من چشم براهتان خواهم بود ."

فانفان چنان متأثر شده بود که یارای پاسخگوئی نداشت و دختر و پسر با رودر بایستی در برابر همدیگر ایستاده بودند ، در حالیکه جرأت نداشتند آرزوها و امیدهای دل دردمندشان را آشکارا بر زبان آورند .

بابا کروتون که بنوبه خویش سخت اندوهگین شده بود اما بیش از دیگران خودداری میکرد ، ضمن اینکه ناگهان آنها را در آغوش گرفت ، رودر بایستی را از میان برداشت و گفت :

"فرزند نام ! قبل از حرکت سپاهیان ، بنشانه پیمان مقدس زناشوئی دست در دست هم بگذارید و بخواسته هایتان مهر بزنید . همیشه که جنگ و خونریزی نخواهد بود . پرستوها بلانه بر میگرددند و بعد از اینکه لاتولپ (گل لاله) به بوستان دوستان باز آمد ، بسیار خوشبخت خواهد بود که باغبان پیر را صحیح و سالم

سرگرم آب دادن و نوازش کردن گلها خواهد دید و از من خواهد خواست که یکتا گل خوشبو و زیبای زندگیم را باو بسپارم . دخترم ! آیا اینطور نیست ؟ فرانسوا ! آیا چنین نیست ؟

پاران جوان ما بامید روز خوش و سعادت آمیزی که در آینده دوریا نزدیکی به آنان لبخند میزد ، دستهای همدیگر را فشردند و مرغ دلهای پاک و تابناکشان در آسمان نیلگون و درخشان پرواز درآمد . آنها بزمان پرشور و شیرینی میاندیشیدند که مراسم مذهبی انجام گرفته و در جشن عروسی بعنوان زن و شوهر شرعی از نزدیکان ، خویشاوندان ، آشنایان و همسایگان با گشاده روئی پذیرائی میکنند .



سه روز بعد ، فرمان صادر شد که چادرها را برچینند و فردای آن روز باشکوه و تاریخی ، حرکت سپاهیان آغاز گشت . تمام اهالی روستاهای مجاور اردوگاه ، در طرفین جاده ای که هنگ بایستی در امتداد آن پیشروی میکرد ، گرد آمده بودند و ابراز احساسات میکردند .

چه منظره بدیع و روح پروری ! چه رژه غرور آفرین و فرحبخشی ! نوازندگان در پیشاپیش ستونهای منظم ارتش و در میان هلهله شادی و تحسین روستائیان از زن و مرد و کودک ، با شیپور و دهل ، آهنگ نظامی کوتاه و ضرب داری مینواختند . طبالان سوار با ضربه های آرام نوک پا اسبشان را راهنمایی میکردند در حالیکه دستهایشان کوبه های ظریف و فلزی را در فواصل زمانی معینی بر پوست ضخیم طبلها فرود می آوردند و شیپور زنها با شیپورهای برنجیشان غوغا و ولولهای برپا کرده بودند و رژه لشگریان رزمنده و جان برکف را در یادها زنده نگه می داشتند . سپس ، پرچم افراشته سواره نظام با نقش برجسته و چشمگیر گل زنبق که در دست افسر جوان و رعنائی بود ، با وجود سرور همگانی پیش می آمد در حالیکه دوتن از سوارکاران ورزیده و نامدار که نوارهای رنگینی بشکل رقم ( ۸ ) روی بازوی چپ داشتند و نشانه قدمت خدمت و شرکت مؤثرشان در نبردهای گذشته بود و نیز دو نفر از کوه نشینان خوشنام ، غیور و نیرومندی که بنازگی وارد دستهای از جنگاوران چریک شده بودند ، پرچمدار را تنگ در میان میگرفتند . طبعاً ، فانفان

یکی از آن سوارکاران بلندآوازه بود . وانگهی ، جز او هیچ سرباز دیگری شایسته این افتخار نبود .

درحد فاصل بین گروه نوازندگان و افسر پرچمدار ، سرهنگ فرمانده براسب سفید سوار بود و گهگاه رویش را به عقب برمی گردانید که آرایش نظامی مردان سلحشورش را نظاره کند .

افراد زبده‌ای که گروه ویژه تجسس\* را تشکیل میدادند ، زیر فرمان مستقیم سرجوخه‌شان ، در واقع نشان میدادند که در اونیفورم زیبا و فریبا و با کلاه سه شاخ\*\*\* زده‌شان را میپوشانید و چهره مردانه‌شان جلوه و اهمیت نمایانی به خود میگرفت ، سوارکاران خوشپوش ، قشنگ و زرنگی هستند .

هر دسته‌ای از این سواران اسبهای بهمین رنگ داشتند که باز هم برظرافت و عظمت رژه لشکریان میافزود .

بالاخره ، پس از عبور آخرین صف از سواران ، ارابه‌های ویژه حمل و نقل ذخیره و مهمات و آذوقه و پول و همچنین آلات و افزارهای مورد نیاز سواران و اسبها ظاهر شدند . افسر مسئول یگان ، تدارکات در جلو بود و آرامی پیش‌می‌آمد . آدمک موقر ، خوشرو و گندم‌گونی سوارش بود که وظیفه داشت در صورت لزوم به سربازان خوراک و نوشیدنی اضافی بفروشد . این مردک خیرخواه که سفت و سخت به قاچ زین تکیه زده بود ، لباس مخصوصی بتن داشت که مانند اونیفورم هنگ سواره نظام ، تو دل برو و همه‌پسند بود و کلاه سه شاخ و گشادی ، یکوری سرش گذاشته بود و بزمین و زمان فیس و افاده تحویل میداد . با اینوصف ، ظاهرا " با دیگران فقط یک فرق داشت ؛ بجای نیم‌شلواری تیره رنگ و چکمه‌های چرمی بلند و سپاه سوارکاران ، مثل دختران جوان و طناز دامن کوتاه و چین‌داری دربر کرده

\* در پیاده نظام نیروی زمینی کشور فرانسه ، سربازی از این‌گروه پیشاپیش لشکریان حرکت میکند و مأمور راه باز کردن برای عبور سپاهیان است .

\*\* کلاه مأموران ژاندارمری و تجسس در فرانسه که درحقیقت دوشاخ است .

\*\*\* نشاسته کوبیده و معطر که برای آرایش زلف و رو و غیره بکار می‌برند .

بود .

جاده درست از مقابل منزل بابا کورتون میگذشت . بهمین دلیل ، به محض اینکه صدای شیپورها و دهلها شنیده شد ، ماری ژان و پدرش شتابان در آستانه در خانه جای گرفتند بقصد اینکه بار دیگر فانغان لاتولپ را حین عبور ببینند ، فرانسوا هم بنوبه خویس با دقت و ناشکیبائی انتظار میکشید خانه‌ای که آنقدر در قلبش عزیز و محبوب بود ، چه وقت در برابر چشمان نگران او گشوده میشود . تا خانه امیدش را دید ، اهدائی ماری ژان را از جیب درآورد . هنگامی که پرچم از جلوی دیدگان آشفته دخترک گذشت ، او با تکان دادن دست اشاره محبت آمیزی به فرانسوا کرد و سوار جوان و توانا هم برپشت "آذرخش" نیم خیز شد و با بالا نگهداشتن گل خوشبختی ، به ابراز لطف ماری ژان ، پاسخ صریح و محکمی داد . گوئی میخواست تمام سربازان وطن دوست و دهقانان پاک سرشت را برعشق بی‌آلایش و سوزانش گواه بگیرد ، درحالیکه بابا کروتون با احترام پرچم گل زنبق که نشان افتخار آمیزی از مهر میهن و استقلال کشور بود ، کلاه از سر برمیداشت و به سربازان کرنش میکرد .

تا موقعی که سواران و اراابه‌ها در معرض دید بود ، آندو در همانجا ماندند ولی بمجرد اینکه آخرین سرباز هنگ در خم جاده ناپدید گشت ، دوشیزه جوان هراسان باتاق برگشت و روی صندلی افتاد ، پیشانی‌اش را میان دستهایش گرفت . آرنجها را به میز تکیه داد و با هق و هق گریه گفت : " خدایا ! اگه او برنگردا " باباکروتون سعی میکرد دلداریش دهد و آرامش کند اما نمیتوانست .

## ۱۱- نخستین نبرد

اولین هفته‌های جنگ بی‌آنکه هیچ حادثه مهم و قابل‌ذکری دربر داشته باشد، سپری گشت.

ارتش از مرز عبور کرد، در دهکده یک فرسنگی داخل قلمرو امپراطوری آلمان موقتا "توقف نمود و منتظر ماند تا سوار سپاهیان دشمن نمایان گردد. در این مدت، زندگی فانفان و یارانش با زندگی زمان صلح تفاوت چندانی نداشت. فقط دستورات و مراقبت‌های نگهبانان بیشتر و شدیدتر شده بود و اکیدا "قدغن‌کرده بودند که سربازها از چادرهایشان دور نشوند.

خدمت هم خیلی سخت شده بود. دیده‌بانان در حوالی دهکده دو برابر شده بودند و قراولان نوبتی متعددی هم شب و روز به آنها می‌پیوستند. انجام کارهای سرپائی از قبیل تهیه آذوقه، تکمیل تجهیزات و خرید علیق برای اسبها با رفت و آمد به روستاهای مجاور خالی از اشکال نبود و همیشه بایستی دستهای از سواران مسلح، مأمور تدارکات را هدایت و حمایت میکردند و گرنه دشمن با یک حمله غافلگیرانه کارش را میساخت. ولی چندین هفته گذشت و از سربازان پیش-آهنگ راجع باین یورش نهان یا آشکار هیچ خبری نرسید. همان سربازان فداکاری که از گروه تجسس، مأمور بازدید راه و تحقیق درباره مواضع دشمن و تعداد نفرات

و میزان مهماتش میشدند و گاهی اوقات تا مسافتی بسیار دور از محل توقف نظامیان جلو میرفتند. سرلشکر فرمانده کل ارتش دستور پیشروی داد. سپاه سوارکاران سلطنتی بنمایندگی ارتش مأموریت ویژه یافت که با عمده قوای خود در ظرف بیست و چهار ساعت به پیشروی ادامه دهد تا بتواند هرگونه هجوم ناگهانی را خنثی کند و در طی این مدت سایر دسته‌های منشعب از هنگها و گروهانها تا چندین فرسنگ ارتش را از جناح چپ و راست پشتیبانی میکردند. و غفلتا " در بامداد یک روز آفتابی، افراد کاوشگر اطلاع دادند که مواضع پوشیده دشمن کشف گردیده و بین تفنگداران جلو دار ارتش ما و سربازان امپراطور آلمان بنا " امپری یو" \* نبرد مختصری روی داده است. سوارکاران پشتیبان ما با پیروی از اخبار رسیده، بسوی قرارگاه هنگ پس نشستند و معدودی از پیک‌هایی که نامه‌ها را از جبهه‌ها به دهات و شهرها می‌برند، با لباس مبدل و بطور محرمانه از ما جدا شدند و تکتک و از جهات مختلف بجانب مرکز ستاد فرماندهی روی آوردند بمنظور اینکه فرمانده کل ارتش را از نتایج شناسائی سربازان پیش‌آهنگ و برخورد کوتاه مدت تفنگداران آگاه سازند.

کاملاً واضح بود هم آوردان ما دهکده‌ای را که خانه‌های محقر و انگشت - شماری داشت، در روز روشن و بزور اشغال میکردند.

فرمانده نیروی مقدم پس از دریافت تدارکات لازم و بر حسب دستورات واصله، بر آن شد که دشمن را از اراضی اشغالی بیرون راند.

باین ترتیب، افرادش را آماده ساخت، در حالیکه گروه‌های سی نفری تفنگداران را میان بعضی از دسته‌های سواره نظام سلطنتی جاداد و پیش از آغاز حمله، خطاب به مردانش چنین گفت:

" دوستان گرامی! شما در مقابل خود دهکده‌ای دارید که بایستی با یورش

---

\* Les imperiaux نامی که فرانسویان به سربازان امپراطوران آلمان

از آخر سده پانزدهم تا سال ۱۸۵۶ داده‌اند.

\*\* در سابق محل اقامت ارکان حرب قشون نام داشت.



برق آسا و جنگ تن بتن تصرف کنید . بیگمان در صورتیکه هر کسی وظیفه اش را با احساس مسئولیت انجام دهد ، هر تفنگداری جسارت و قابلیت خویش را بمنصه ظهور رساند ، هر سوار بیباک و تیزکی چهار اسبه بر خصم دون بتازد . آن یکی با سرنیزه بران سینه بدخواهان و سوجدویان را بشکافد و این با یک شمشیر تیز و خونریز سر از بدن ستمگران و زورگویان جدا کند ، دهکده در دست ما خواهد بود . ”

سواران بقصد هجوم سریع و همه جانبه بسمت محل مأموریت تاخت آوردند ، سرهنگ و افسران در رأس سپاه قرار داشتند ، تفنگداران سرنیزه ها را بر لوله سلاحها استوار ساختند و متهورانه در پی آنان شتافتند .

آلمانیها ضمن اینکه کلیه تدارکات و تجهیزات ما را می دیدند و پیش خود حساب میکردند که از لحاظ تعداد نفرات بر ما برتری دارند ، عقیده داشتند که نبایستی در دهکده منتظر حمله سپاهیان ما باشند و با یک جهش تند باستقبال فرانسویها آمدند و فرانسویها بمحض اینکه چشمان بآنها افتاد ، باجنب و جوشی غریب حرکت کردند .

جنگ تن بتن و خشتناکی بود ، هنگامی که در تمام جبههها پیکار با نهایت شدت و خشونت ادامه داشت و شلیک تفنگها با صدای پت پت و جز جز گوش فلک را کر میکرد ، دو نیروی سواره نظام ، یکی با شمشیرهای بلند و برهنه و دیگری با تپانچههای پروآماده ، سرسختانه و بطرز هولناکی بهم برخوردند . خروش دلیران ، شیپه اسبان و ناله های جانسوز مجروحان بهم درمیآمیخت و هیاهوی جهنمی و مرگباری را بوجود میآورد .

تا مدتی طولانی پیروزی هریک از طرفین متخاصم با تردید توأم بود : در هر لحظه ، تفنگداری بخاک هلاک میافتاد یا اسبی از پای درمیآمد درحالیکه موقع زمین خوردن ، سوارش را با خود میکشید . گاهی اوقات ، قضیه برعکس میشد ، سوار رکابها را خالی گذاشته بود و مرکبش دیوانه وار بچپ و راست می دوید . عاقبت ، دشمن که پی برد شکستش حتمی است ، ناگاه فرار را برقرار ترجیح داد و سربازان آلمانی درحالیکه در برابر آن ستیز شجاعانه و خونین تسلیم شده بودند ، با

بی‌نظمی و شرمساری عقب‌نشینی اختیار کردند .

سرهنگ فرمانده خطاب به سوارانش ، بانگ برآورد :

— به پیش ! دشمن توی چنگ ماست !

مردان دلاورش ضمن اینکه فراریان را تعقیب میکردند ، فریاد کشیدند :

"به پیش !" و بسرعت بدهکده رسیدند ، آخرین مدافعان آنجا چنان دستخوش ترس و لرز شده بودند که سرکردگان بهیچوجه نتوانستند آرامشان کنند و نگهبانان وحشتزده بهر سو گریختند .

لاتولیپ برای نخستین بار در زندگی‌اش با دشمن سرسختی روبرو شده بود که بایستی او را شکست میداد . جنگجوی بیباک ، خیلی زود براقارش چیره‌گشت و شاید در ابتداء کمی بر اثر بوی تند باروت و گرد و غبار میدان کارزار دست و پایش را گم کرده بود ولی او برآستی بسان شیر ژیان میخروشید و می‌جنگید . در یک زمان ، او را در چند جا دیده بودند . گاهی به همکاری که داشته از اسب میافتاده کمک کرده تا دوباره بر قاق زین نشیند ، گاهی سینه سرباز خصم را که تپانچه‌اش را رو به معاون هنگ نشانه گرفته بود ، با ضربه کاری و مخوف‌نوک‌سر— نیزه شکافته و جان افسر نامبرده را از مرگ قطعی نجات داده است ، اولین سربازی بوده که همچون بلای آسمانی بر دهکده فرود آمده و آخرین افراد متجاوزآلمانی را از دم تیغ بیدریغ گذرانده است .

تمام این عملیات برجسته را انجام داده بدون اینکه حتی به خطرات ناشی از آن فکر کند . و با اینوصف ، کلاه سه شاخش که با شلیک گلوله‌ای سوراخ شده و چند جای نیم‌تنه‌اش که جر خورده بود ، آشکارا گواهی میداد که از هرسو در معرض خطرات جدی قرار گرفته است .

شب چادر سیاه و ماتمزائی بر سرتاسر میدان جنگ کشید ، سرزمین سرخفامی که مردگان و زخم خوردگان بر آن آرمیده و در هر جایش اونیفورم خون آلود سربازان آلمانی افتاده بود . فرانسویها از دشمن تعداد صد نفر اسیر سالم و نیرومند گرفته بودند ، آنها به کمک چند تن روستائی مهربان که به جنگاوران ما پیوسته بودند ، مجروحان بدبخت را برداشتند و با تخت‌روان بدهکده بردند ، در آنجا

از زخمی‌ها و آسیب‌دیدگان با کمال دقت و دلسوزی پرستاری کردند بی‌آنکه بین بیماران خودی و بیگانه فرقی بگذارند .

وقتی کارهای درمان و پرستاری از مجروحان انجام پذیرفت ، مردان سواره نظام سلطنتی به افتخار پیروزی در نخستین نبرد و با احترام تنی چند از عزیزانی که در راه بقای کشور جان باخته بودند ، جشنی برپا کردند .

لاتولیب میگفت : " پی‌یرا تصدیق کن این کشتار وحشیانه بیشتر برای متجاوزانی شرم‌آور است که به غارت اموال مردم بیگناه پرداخته و در فکر سود - جوئی بوده‌اند .

- رفیق قدیمی‌ا جای هیچگونه شک و شبهه نیست اما زمانی که دشمن ستمگر و نفع‌طلب به همسایه صلح‌دوست و بی‌آزارش ناجوانمردانه حمله میکند ، چاره‌ای نیست جز اینکه از موجودیت و تمامیت ارضی خود دفاع کنیم و پوزه‌خضم فرومایه را بخاک بمالیم .

- صحیح است ولی می‌بینی ؟ . . . من عقیده دارم که هرگز یا تقریباً " ممکن نخواهد بود بتوان حق را از باطل تفکیک کرد و مهاجم را بدرستی تشخیص داد . بایستی آرزو کرد که این جنگ خانمانسوز هرچه زودتر تمام شود و درآینده ، میهن عزیز ما دیگر نه جنگ تازه‌ای بخود ببیند و نه از آدمکشی و آتش‌سوزی کشتزارها و خانه‌های دهقانان زحمتکش و مستمند ، سخن بگوید .

- بهه‌ا فرانسوا‌ا چه حرفها‌ا . . . هرچند می‌ترسم مبادا درخصوص عقل و درایت سیاستمداران و نظامیان کشورهای گیتی دچار اشتباه شده باشی اما تصور میکنم سالها و قرن‌ها بگذرد که چهره زشت و اهریمنی جنگ بالمره از صفحه جهان محو گردد ، تا آن زمان خوش و دلکش ، بشریت باز هم پرخاشها ، کشمکش‌ها و جدالهای ویرانگر بسیاری در پیش رو خواهد داشت و بعید نیست ما هم چند ماه دیگر در میدان کارزار مانند گرگهای گرسنه بجان یکدیگر بیفتیم . با خلوص نیت از آستان رفیع یزدان پاک بخواهیم که ما بندگان گمراه را از منجلاب‌فساد و ورطه نیستی برهاند والا بی‌کم و کاست کجروی ، سیاهی و تباهی اقطا و اکناف عالم را فرا خواهد گرفت . امروز ، گل لاله بی‌ظنیر نو که حامل عشق و خوشبختی است ،

ماری ژان و ترا که آنقدر پای‌بند اصول اخلاقی و انسانی می‌باشید و از تقوی و فضیلت آسمانی برخوردار هستید ، بیگمان از گزند حوادث زمان در امان می‌دارد. امیدواریم از این گل‌های معطر و دماغ پرور در مزرع دل‌های زوده‌دختران و پسران بروید و عزت و سعادت آینده‌ جهان را تامین و تضمین کنید .

## ۱۲- انتقام بازو آهنی

البته بیاد دارید که گاتولار پست و می پرست معروف به بازو آهنی با نازا و بدوبیراه قول نامردانه داده بود انتقام خودش را از کسی که در دوئل کاباره "اسب سفید" او را مجروح کرده بود، بگیرد.

درحقیقت، گاتولار که هیچوقت درصدد رفع معایب اخلاقی و تغییر مسیر غلط خود برنمیآمد، رذلترین و کثیفترین سربازی بود که میشد نظیرش را در بیغوله‌های زیرزمینی جنایتکاران یافت. او آنقدر مرتکب جرائم سنگین و سنگین شده و در زندان از بس تنبیهات سخت دیده بود که رؤسایش بارها تقاضای اخراج او را از ارتش کرده بودند. اگر خیال نمیکردند که در آینده نزدیکی از شرش خلاص میشوند، بهر نحوی بود زودتر از مدت مقرر بخدمتش خاتمه میدادند.

هرکدام از این کیفرها خاطره زخم برداشتن و انتقام گرفتن از فانfan را دوباره در ذهن فرسوده باده‌گسار مردم آزار بیدار میکرد تا جائیکه فکر و ذکرش کشتن فرانسوا بود و هر روز و هر ساعت و هر دقیقه جسد خونین رزمنده دلاور در مخیله‌اش نقش می‌بست.

در گذشته، منباب آزمایش چند مرتبه سعی کرده بود لاتولپ را غافلگیر کند و کارش را بسازد ولی جوان هوشیار از مدت‌ها قبل نیت شوم بازو آهنی را نسبت

بخود حدس زده بود ، در مواقع تنهائی و گذر از جاهای خلوت دور و برش را خوب می پائید و دائم الخمر کله خر ابداً " نتوانسته بود مقاصد پلیدش را جامهء عمل بپوشاند .

از اینقرار ، خشم جنون آسائی قلب سخت گاتولار را بآتش می کشید و توسن پندارهای خام و پوچ در مغز پوکش یورتمه میرفت . او میخواست روزی لاتولپ را تنها گیر بیاورد اما هیچگاه چنین موقعیت مساعدی پیش نیامده بود . بازو آهنی که برای حملهء رودررو با حریف جربزه و همتی نداشت ، امیدوار بود که بتواند در گیر و دار یک نزاع ساختگی یا نبرد نظامی از فرصت استفاده کند و خیانتکارانه از قفا باو خنجر بزند و هلاکش سازد . ولی میخوارهء بیکاره در جریان جنگها غالباً " بازداشت بود . باضافه ، افسران که به گاتولار سوءظن داشتند و می پنداشتند بالاخره او از خدمت ارتش فرار خواهد کرد ، چهارچشمی مراقبش بودند .

مع الوصف ، گاتولار روزی موفق گشت ، به مقصود برسد و در نتیجه تمام خواسته های شیطانیش برآورده شد .

عصر روز مشخصی ، فانفان و همکارانش از محوطهء اردوگاه اندکی دور بودند ، از مدتها پیش ، هیچیک از قوای خصم در اطراف مواضع فرانسویان خودی نشان نداده بود ، نسبتاً " سربازان از آزادی گسترده ای بهره مند میشدند .

آن روز ، فرانسوا ، پییر سیمون و چند نفر از دوستان عادیشان برای یک گردش کوتاه از وقت استفاده کردند . شرابخوار بی بند و بار بمجرد اینکه از بازداشتگاه رهائی یافت ، آنها را سیاهی بسیاهی دنبال کرد در حالیکه خیلی مواظب بود دیده نشود و همیشه امیدوار بود فرصت مناسبی باو اجازه دهد که غفلتاً " بر فانفان حمله کند . سربازها در حاشیهء پیشه ای نشسته بودند که استراحت مختصری بکنند . فرانسوا از رفقا با اندازهء بیست متر فاصله داشت که بتواند آزادانه نامه ای به ماری ژان بنویسد .

لاتولپ که روی نامه خم شده و شش دانگ حواسش متوجه نگارش مکتوب بود ، گاتولار نابکار را که در پس شاخ و برگ انبوه درختان پنهان شده بود و آهسته پیش می آمد ، ندید . جانی بالفطره ، ناگهان از نهانگاه بیرون جست و چاقویش را

تا دسته در سینه فانقان بیخبر از همه جا فرور کرد . جوان بدبخت از ته جگر فریادی کشید و بر زمین در غلتید . صدای فریاد وحشتناکش ، دوستان را متوجه خطر کرد و آنها شتابان دور مجروح گرد آمدند اما از بس دست پاچه بودند ، به تعقیب گاتولار که فقط توانستند نیمرخش را ببینند ، نیندیشیدند و قاتل بیرحم در عرض چند ثانیه از محل وقوع جنایت دور شد .

او دیگر هرگز به اردوگاه برنگشت و بی تردید به گروه شورشیان پیوست .

گروه شورشیان از دسته‌های بدنام و خون‌آشامی تشکیل میشد که نیمی از سربازان فراری و نیم دیگر از راهزنان و آدمکشان نشاندار بودند . افراد گروه که تعداد زیادی بودند ، بیشتر یغماگران و نظامیان گریزپای دو ارتش بودند که علیه افسران مافوق قیام کرده و سپس بچند تن از تبهکاران و جانیان منطقه ممنوعه واقع در حد فاصل بین فرانسویها و آلمانیها ملحق شده بودند . مضافاً به اینکه میان قرارگاه ارتش فرانسه و سربازان موسوم به "امپری یو" منطقه درخت دارو بالنسبه وسیعی وجود داشت که جمعیتی از دهقانان و هیزم‌شکنان در آن میزیستند . آشوبگران از این موقعیت بهره کافی میبردند و دست به کثیف‌ترین کارها میزدند چپاول اموال بزرگان و کارگران فقیر ، کشتار نفوس معصوم و زحمتکش و آتش زدن کلبه‌های پوشالی و مزارع گندم و جو ، جزء عملیات عادیشان بود . طولی نکشید که معدودی از کشاورزان و هیزم‌شکنهای ستم‌دیده و بینوا از ترس جان و مال و ناموس به اردوگاه فرانسویان پناه آوردند ، از فجایع و مصائب هولناک شورشیان داستانها گفتند و افزودند که بازوآهنی در زمان کوتاهی یکی از سرکردگان مخوف اشرار شده است . بعد ، دیگر از او خبری بدست نیامد و کسی هم از محل اختفایش آگاهی نداشت . مقامات فرانسوی ابتداءً از رکود اعمال جنایتکارانه سرباز فراری تعجب کردند و سپس موضوعات دیگری از قبیل اشتغالات فکری و مذاکرات طولانی در خصوص جنگ و تدابیر لازمی که بایستی در آینده اتخاذ میشد ، نام گاتولار را باز هم به بوته فراموشی سپرد .

ناگاه ، در بامداد یک روز آفتابی ، این راز بر حسب تصادف فاش گردید .

وقتی هیزم‌شکنها پیکر خون‌آلودی را در میان علفهای خودرو و بوته‌های خاردار

بیشه‌ای دیدند که با چندین ضربه کارد سوراخ سوراخ شده و لباس کهنه و پارهای پوشش آنست، توانستند آثار و مشخصات اونیفورم سوارکاران سلطنتی را شناسائی کنند. دو سه نفر از سواران هنگ با زحمت بسیاری توانستند از روی قد و بالای غول آسای جسد، هویت بازوآهنی را تشخیص دهند.

بدبخت جانسخت در نزاع و کتک‌کاری که با رهنان دسته خود داشته، بشدت مجروح شده، ناچار هیکل بدقواره و متعفنش را با خواری و زاری باین بیشه کشانده تا در گودالی از خار و خاشاک بمیرد و تقاص بزهکاریهای بی‌شمارش را پس بدهد.

اینک، بسراغ فرانسوآی بینوایمان برویم، رفقاییش می‌کوشیدند که توان تازه‌ای باو بخشند، درحالیکه پی‌یر سیمون نفس نفس زنان میدوید تا به اردوگاه رسید و بافسر مافوق اطلاع داد که فوراً "بیایند، مجروح را بردارندوبه بیمارستان سیار منتقل کنند.

در خلال این احوال، یکی از سوارکاران، روی سینه فانفان مرهم گذاشت که خون بند آمد و موقعی که کمکهای اولیه رسید، مجروح کم‌کم هوش و حواسش را بازیافت و از درد آهسته ناله کرد. سیمایش که مدت زمانی کبود شده بود، بتدریج برنگ روشنی گرائید. همکارانش که از فرط غم و غصه بدشواری میتوانستند او را ببینند، فکر میکردند: "قطعا" پزشکان از مرگ نجاتش خواهند داد.

هنگامیکه مجروح به بیمارستان سیار رسید، جراح و دستیارانش با مشاهده وضع بیمار ویس از مشاوره طبی "عمل فوری" را تجویز کردند. بمحض اینکه فانفان نیمه بیهوش روی تخت عمل قرار گرفت، پزشک جراح موضع زخم را با میل جراحی بازبینی کرد و بطور معنی داری ابرو درهم کشید: بعید بنظر میرسد که خیال کنیم بیچاره از این زخم عمیق جان بدر خواهد برد.

اما به خواست خدای توانا و برخلاف نظریه پزشک معالج، لاتولپ مدت چند روز بین مرگ و زندگی دست و پا زد. بایستی شب و روز مراقبش بودند و مانعش میشدند که در موقع سرگیجه و پرت و پلاگوئی و بویژه لحظاتی که نام ماری—ژان را بر زبان می‌آورد و خاطرات تلخ و شیرین گذشته در ذهنش نیرو میگرفت،



پارچه و بند مرهم زخمش را که هر شب تجدید می‌کردند، از جا نکنند و مشکلات جدیدی ایجاد نکنند. افسران و همکارانش نوک‌پانوک پا بر بالینش حاضر میشدند، درگوشی با هم حرف میزدند، خبرهای تازه‌ای از وضع مزاجیش کسب میکردند و بعد از گذشت متجاوز از یک هفته در حالیکه با نگرانی به عاقبت شوم بیمارمی-اندیشیدند، از بیمارستان بازگشتند.

با اینوصف، درپایان هشت‌روز، تب خرد خرد کاهش یافت، بحران‌سرسام و هذیان گوئی تخفیف پیدا کرد و بین اوقاتی که هیجانات عصبی پدید می‌آمد، فاصله افتاد، روزبروز چهرهٔ پزشک جراح شکفته‌تر میشد تا اینکه سرانجام اظهار داشت:

"حالا معجزه‌ای شده و بیمار از خطر مرگ نجات یافته است، البته‌دوران نقاهت طولانی خواهد بود ولی من مطمئن هستم که این دوره را هم با بهبودی کامل خواهد گذراند. آه! در آینده خواهد توانست بگوید که از دیار مردگان برگشته است!"

و در حقیقت، نیروی بدنی فوق‌العاده به فرانسوا کمک کرد و او اندک‌اندک زندگی را از سر گرفت. هنوز خیلی رنجور و ناتوان بود که در سپیده دم یک روز دلفروز، سرهنگ فرمانده شخما "بدیدارش آمد و اعلام داشت همین تازگیها به درجهٔ افسر جزء ارتقاء یافته‌ای لیکن طبق مقررات نظامی بایستی تا نیل به‌صحت کامل منتظر میماندی و آنوقت مفاد حکم باطلاع تو میرسد.

این خبر خوش هم در درمان نسبتاً "سریع موضع زخم مؤثر افتاد و بکسی که هفته‌ها روی تختخواب بیمارستان متحمل انواع رنجهای جسمی و روحی شده بود، قوهٔ اخلاقی بسیار عالی و نیکوئی بخشید. دیری نپائید که یاران یکدل و هم‌رنگش با علاقه و رغبت قلبی، ترفیع درجه را باو شادباش گفتند اما یقیناً "بین آنها افرادی بودند که میخواستند واقعهٔ بهجت اثر "ارتقاء درجه" ضمن ایراد یک سخنرانی باشکوه و تشریفات تمام رسمی که از هر حیث درخور شخصیت‌والای فانغان لاتولپ بود، جشن‌گرفته میشد و صمیمانه‌تر و محترمانه‌تر برگزار میگردید. زمستان فرا میرسد و تا چند ماه جنگ متارکه میشد زیرا بطوریکه قبلاً"

گفته‌ایم در این عصر از تاریخ کشورهای اروپائی ، فصل سرما و یخبندان عملیات رزمی را موقتا "متوقف میکرد و در بهار سال بعد ، غرش شیرها و چکاچاک شمشیرها از نو آغاز میگشت .

باین ترتیب ، وقتی پزشک جراح به سرهنگ فرمانده سپاه تصریح کرد که لاتولیپ هنوز پیش از اینکه سر خدمت حاضر شود ، با استراحت احتیاج دارد ، یک مرخصی استعلاجی شش ماهه درباره بیمار تصویب و ابلاغ گردید . فرانسوا با این مرخصی استحقاقی ، قصد داشت بدهکده "ژول ویل" برود و از پدر و مادرش دیدار کند .

بر حسب تقاضای فرانسوا ، سرهنگ با کمال میل به پی‌یرسیمون هم اجازه داد که اثاثیه‌اش را جمع کند و راه بیفتد . او با استفاده از مرخصی تشویقی شش ماهه میتواند همگام با دوست دوران کودکیش جاده‌ای را بپیماید که به روستایشان منتهی میشود .

چند روز بعد از اینکه فانفان از بیمارستان خارج شد ، همکاری‌اش بمناسبت "ارتقاء درجه" جشنی برپا کردند و با ابراز احساسات بی‌شائبه باوتبریک گفتند . فانفان لاتولیپ و دوستش با گامهای استوار راه دهکده "ژول ویل" را در پیش گرفتند تا مدتی در آنجا بیاسایند و از خستگیها و رنجهای توانفرسا وارهند .

## ۱۳- ماری ژان در چه حالیست؟

فانفان لاتولیپ و پی‌یر سیمون در راه هستند ، آنها شادمانه قدم برمیدارند درحالی‌که بمنظور تقویت روحی خود یکی از سرودهای شورانگیز رزمی را که گاهی وقتها دهان‌بدهان از این هنگ به آن هنگ منتقل میشود ، بصدا می‌خوانند ، همان ترانه‌ای که اصولاً "سربازان هنگ "شامیانی" بیگانهای دیگر پخش کرده‌اند و لاتولیپ موقعی که در هنگ "گی‌ین" تفنگدار بوده ، آن را یاد گرفته است :

این بار ، دلی شاد و خندان داریم .  
نه از غم نشانی هست و نه از کوس جنگ .  
چه معجزه‌ها با دو چشم خود دیده‌ایم .  
خدای بزرگ ، همه جا جذبه و لطف است .  
که نورش پیکر و روان ما را روشن میکند ،  
در آنجا ، براستی فقط یک سرباز با ایمان بود .

\*\*\*

سپاهیان ما یکیست ، یادشان گرامی باد !  
دلاورانی که جنگیدند و جان باختند ،

بیگمان ، در راه حق به ابدیت پیوستند !  
از پروردگار یکتا عاجزانه بخواهیم ،  
آنان را در ملکوت اعلی جای دهد  
خوشا آن که نیکو بار سفر بر بست .

\* \* \*

یاران ! به پیش ! پنج روز دیگر ،  
شیپورچی آوای رزم سر می زند !  
آه ! سوگند یاد کنید که با من سور بپوشید  
در پی آواز دلنوازش گام پیش خیم  
مام میهن از فرودگاه چچه خرسند است !  
مادر ! پدر ! رفتم تا شکفتیها آفرینم

\* \* \*

کارگران حلبی ساز و چینی بندزن !  
جان و مالمان فدای شما ، از مرد و زن  
شما که جانانه میجوشید و میخروشید  
و در راه اعتلای میهن میکوشید  
نامتان در صفحات زرین تاریخ  
می ماند تا ابد ، دشمن را بجهنم بفرستید !

ما با پیک خوش خیر خدا حافظی نمی کنیم  
چون فردا باز هم بسراغمان می آید  
با بی صبری منتظر دیدارش هستیم  
تا ما را در ستیزمان رهنمون باشد  
سلحشوران زبده ، قراولان سنگین اسلحه  
در بازگشت از جنگ ، افتخاراتی می آورند .

فرسنگها بر فرسنگها افزوده میشد ، دو یار وفادار ضمن عبور از دهکدهها به سبب

لباس سربازی و خوشرفتاریشان با سانی خود را در دل روستائیان جا می‌کردند و اگر می‌خواستند شب‌رادر نقطه‌ای بگذرانند، باگشاده روئی و مهمان‌نوازی صاحبخانه روبرو میشدند و نیز اخبار شادیبخشی که از جبهه جنگ برای دهقانان و کشاورزان نقل میکردند، خوشحالیشان را صد چندان میکرد. بسیار طبیعی است که وقتی در یک بامداد درخشان، با ده ضربه پیایی ساعت دیواری کلیسای دهکده، به خانه بابا کروتون رسیدند، ورود نابهنگامشان باعث شد که پدر و دختر از شادی و شگفتی بانگ برآورند و پر گرفتند.

ماری ژان و باغبان پیر از دو دوست ما خواهش کردند که در کنار بخاری جای بگیرند و منتظر بمانند تا میز جهت صرف، صبحانه آماده گردد.

دختر کدبانو فوراً "توی قفسه سفره" بسیار قشنگ و خوشرنگی آورد، در انبار آذوقه، بجستجوی نان، کره، عسل، تخم مرغ، پنیر و چای پرداخت و بالاخره از مرغدانی، مرغ چاق و چلهای بتور زد که برای ناهار سرخ کند و خوراک لذیذی فراهم سازد. همچنین، ماری ژان در یک چشم بهم زدن چند تا گل زیبا و عطری-آگین چید و بویژه میز را با گلهای لاله آراست. در حقیقت، در جشن ساده‌ای که بمناسبت ورود قهرمان ما، گرفته بود نبایستی از گلهای دیگر استفاده میکرد.

من، شما خواننده صاحب ذوق را بحال خود میگذارم که فکر کنید صرف صبحانه چقدر با سرور و نشاط توأم بود و زبانها جهت ادای مطالب تا چه حد از قید و بند تشریفات رها شده بود. ولی پی‌یرسیمون از همه بیشتر حرف میزد. او از بیان عملیات برجسته فرانسوا خسته نمیشد. داستان شیرین و مهیجی که کمی زودتر از موقع قلب امیدوار دختر جوان را به تپش میآورد و صورتش بر اثر تاثرات و تألمات درونی ارغوانی میشد. در نظر مجسم کنید زمانی که پی‌یر بآنجا رسید که توضیح بدهد چرا دو نفری مرخصی گرفته‌اند، دختر جوان بایستی چه حالی داشته باشد.

ماری ژان موقعی که اطلاع پیدا کرد گاتولار تبهکار مرتکب چنان عمل فجیع و موحشی شده و نامزدش قربانی سوء قصد ناجوانمردانه بوده، یکباره رنگ رویش را باخت و قلبش از حرکت باز ایستاد. او در عین بیحالی میاندیشید که لاتولیب

تا پیش از درمان کامل متحمل چه دردها و رنجهایی شده است .

فرانسوا با شور و التهاب گفت :

"آه! ماری ژان! بدرستی عقیده دارم خاطره خوشی شما بود که بمن تاب و توان بخشید تا در آن روزهای تاریک و رعب‌انگیز در مقابل محنتها و مشقت‌های جانگداز پایداری کنم و شاید هم گل لاله‌ای که مظهر صفا و سعادت است و من با دلبستگی و وارستگی از آن مراقبت میکردم ، منشاء چنان معجزه‌ای شد! اینها شرا گلی را که تا امروز مدیون تأثیر سحرآسایش بوده‌ام ، ببینید!

— پس ، چطور گل‌لاله شما را از حمله کسی که قصد کشتنتان را داشته ، حفظ نکرده است ؟

— خیلی خوب! ماری ژان! بایستی اعتراف کنم که آن روز فراموش کرده بودم کیف اسناد و مدارکم را توی جیب نیم تنه سربازیم بگذارم . گل‌لاله همیشه لای اوراق بهادارم بود که چه بسا در جنگ با آلمانهای خشن و کله شق مرا از گلوله تپانچه‌هایشان ایمن داشته بود . ولی حالا بشما اطمینان قطعی میدهم که یک ثانیه هم آن را از خودم دور نخواهم کرد . بسیار بیمناک هستم که مبادا بار دیگر فدای فراموشیم شوم ."

بعد از صرف نهار ، بابا کروتون دلواپس بود بداند که بچه‌ها خیال دارند کجا بروند .

فرانسوا بطور خودمانی گفت :

"بابا کروتون! قضیه خیلی ساده است ، ما از نو راهمان را بسوی روستای ژول ویل درپیش میگیریم .

بابا کروتون با حضور ذهن پاسخ داد :

— ولی بخوبی میدانید که از اینجا تا دهکده چندین روز راه است! تا همین الان چند منزل راه‌پیمائی کرده‌اید . از من پیرمرد قبول کنید : بهتر است صبح ، ساعتی راه استراحت بپردازید ، شب را در خانه فقرا بد بگذرانید و فردا سرحال و شاداب روانه کوه و صحرا شوید . پی‌یر سیمون که از خدا میخواست شب را در آنجا بماند ، همکارش را بدقت نگریست و ملتفت شد که او هم با پیشنهاد پیرمرد صاف

و ساده موافق است ، باین ترتیب ، عجولانه پاسخ داد :  
 "بابا کروتون ! واقعا " حق بجانب شماست و ما چاره‌ای نداریم بغیر از اینکه  
 نصیحت مشفقانه‌تان را بکار بندیم . مسافرخانه " تاک زرین " امشب ، باکمال میل  
 از ما پذیرائی خواهد کرد .

– دیگر بی لطفی نفرمائید ، تعارف را کنار بگذارید ! فکرش را هم نکنید !  
 ساده‌ترین و بهترین کار اینست که تا فردا درخانه من بمانید ، امشب شام راهم  
 با ما خواهید خورد . ماری ژان و فرانسوا باید حرفهای زیادی داشته باشند که  
 بهم بزنند . بعلاوه ، سیمون ! ملاحظه کنید ، هنوز هیچی نشده ، بدون اینکه ما را  
 بحساب آورند ، شروع کردند بدرددل کردن . از طرف دیگر ، برای مزید اطلاع  
 باید بگویم اتاق بزرگ طبقه اول همیشه جهت پذیرائی از مهمانان رهگذر آماده  
 است . آیا خبر داشتید ؟ در اینصورت ، اگر قدم رنجه فرمائید و اینجا بمانید ،  
 ابا " اسباب زحمت ما نخواهد شد . دست بالا را که بگیریم ، فقط ماری ژان آب  
 آبگوشت را زیادتیر خواهد کرد و عوض دو نفر ، باندازه چهار نفر غذا بخور و  
 نمیری تهیه خواهد دید ، اینهم که زمین را به آسمان و آسمان را بزمین نخواهد  
 دوخت . اینطور نیست ؟ دخترم ! " ولی ماری ژان چنان سرگرم پرچانگی بود که  
 نشنید پدرش باو چه میگفت و باغبان سالخورده بایستی با صدای بلند ، سخنش  
 را تکرار میکرد : " اینطور نیست ؟ ماری ژان !

– پدرم ! چی اینطور نیست ؟

– خیلی خوب ! میتوانی فیس وافاده بفروشی که گاهی وقتها ، محض مصلحت  
 روزگار ، گوشهات کر میشه ! درست است که گفتگو با فرانسوا باید فوق العاده جالب  
 توجه باشه ، اما سر بهوا بودن هم حدی داره ، صاف و پوست کنده از تو خواستم  
 اگر زحمتی نیست امشب باندازه چهار نفر آدم شکمو ! خوراک فراهم کن .

دوشیزه برنا و رعنا که از شرم وحیا ، رخساره‌اش گلگون شده بود ، جواب

داد :

– اوه ! پدرجان ! چی گفتید ؟ ولی هیچ چیز نمیتواند بیش از این خبر مرا

شاد کند . "

و برای جلب رضایت فرانسوا ، او هم مثل پدرش زیاد پافشاری کرد که پسر جوان بالاخره تسلیم خودسری مهرآمیز آندو شد .

شاید هرگز فرانسوا و ماری ژان چنان روز دلفروزی را نگذرانند . یادآوری خاطرات دلنشین گذشته و سیر خیالی در چشماندازهای آینده<sup>۶</sup> فروزانی که تبسمهای نمکینی بدنبال داشت ، تا جایی به درازا کشید که دو جوان دلنشین وقتی ناگهان صدای ساعت دیواری قدیمی را نشنیدند که شش ضربه<sup>۷</sup> پی درپی نواخت ، یکه خوردند و نتوانستند از ابراز تعجب خودداری کنند . ساعت شش ، زمان جدائی ژان و فانفان بود و دوشیزه<sup>۸</sup> جوان بایستی جهت طبخ غذا کارش را در آشپزخانه شروع میکرد .

پس از صرف شام که بشادی و خرمی برگزار شد ، سینی چای معطر و داغ را سر میز آوردند . شام هم مانند صبحانه و ناهار با لطف و صفای خاصی همراه بود . آنگاه ، دوهمکار وفادار ضمن اینکه شب خوشی را برای میزبانان آرزوکردند ، از پلکانی که باناق خوابشان منتهی میشد ، به چابکی بالا رفتند . بگمان ما تاسر را روی بالش گذاشتند ، خوابشان برد و یقیناً " برای آینده رویاهای شیرینی می دیدند .

بامداد روز بعد ، در سر زدن آفتاب جهانتاب از بستر برخاستند تا خود را برای عزیمت آماده سازند . اما برای ژان که از همه سحرخیزتر بود و چای و شیر داغ را حاضر کرده بود ، آنها را سر میز صبحانه نشاند ، چندین برش نان تازه و برشته جلویشان گذاشت ، درحالیکه فنجانهای لبالب چای و کاسههای پر از شیر و لذتبخش همراه با خواهشهای مصرانه<sup>۹</sup> صاحبخانه انتظار دو دوست گرسنه<sup>۱۰</sup> ما را می کشید .

اندکی بعد ، وقتی از میزبانان اجازه<sup>۱۱</sup> مرخصی گرفتند ، بنظرشان آمد که کوله بارها از روزهای پیش سنگین تر است . این تغییر وضع بتوجه و التفات دختر جوان بستگی داشت . دو سرباز فداکار ، به نشانه<sup>۱۲</sup> سپاسگزاری در مقابل دوشیزه<sup>۱۳</sup> برنا سر فرود آوردند و ماری ژان با لبخندهای محبت آمیز به آنها پاسخ گفت در پایان باغبان کهنسال و جوانان آشفته حال به علامت دوستی پایدار دست



همدیگر را فشردند و جملگی با هم خداحافظی کردند .  
فرانسوا و پییر از آستانهء درگذشتند و بجاده گام نهادند . ماری ژان و پدرش با چشمانی که از تأثر و هیجان گریان بود و نگاههایی که تشویق و اضطراب باطنیشان را آشکار میساخت ، مسافران را دنبال میگردند . فرانسوا مرتبا " سرش را برمیگردانید تا به آنها لبخند زند و تصویر زیبای خانهای را که در آنجا همای خوشبختی را یافته بود ، به دهکده ، ژول ویل ارمغان برد .

## ۱۴- عروسی «بل هومور»

پس از پانزده روز راه‌پیمائی، فرانسوا بخانه پدری رسید. خانه‌امیدی که بحال قهرو اعتراض ترک کرده بود و شک داشت که با خوشروئی او را پذیرا شوند، در صورتیکه در آنجا جشن آبرومندانهای برپا بود و عده‌ای از خویشان و آشنایان می‌رفتند و می‌آمدند. اگر گوساله پروار را بافتخار بازگشت بچه و لخرج سرتبریده باشند، لااقل چند تن از دوستان خوب و مهربان بمناسبت ارتقاء درجه فرانسوا بافسر جزاء، دعوت شده بودند که خوراک مفصلی تناول فرمایند و به صاحب منصب جدیدالورود با خون‌گرمی شادباش بگویند.

سرجوخه "بل هومور" که همه او را می‌شناسیم، اندرزهای برادرانه فرانسوا را بکار بسته و آمده بود که یکسره در دهکده "ژول ویل" رحل اقامت افکند. فکر نکنید او آخرین نفری بود که سرباز سابق هنگ پیاده نظام را در آغوش گرفت بلکه نخستین کسی بود که با گشاده‌روئی باستقبالش شتافت و باو پی‌یر سیمون خوش آمد گفت: ولی آن ضیافت مجلل بهرعلتی برگزار میشد، نبایستی آنقدر بطول میانجامید. آری، جشن با سرور و شادمانی همگانی تا نیمه شب ادامه داشت و مدعوین خوراکیهای لذیذ و مطبوعی نوش جان کردند.

در دشتهای پهناور، کاشت و برداشت صاحب اختیار پرمدعائی است که

دهقانان را بکار و کوشش وقفه ناپذیر وامیدارد. بمحض اینکه خورشید زرافشان رخ مینماید و تاهنگامی که درپس کرانه یا قوتی رنگ از دیدگان نهان میشود، برزگران وقت ندارند بچیزی جز زمینهایشان بیندیشند. و در سده هجدهم، ماشینهای کشاورزی نبود که آنان را یاری کند. بهمین جهت، فانفان تا از سفر طولانی برگشت، به منظور کمک به پدر و خواهرانش که از پیش کارگر، فعال و بسیار خوبی بنام "بل هومور" داشتند، بازوان توانایش رامشتاقانه در اختیار آنها گذاشت. سرجوخه دیروز و سرکارگر امروز، هرگز حین انجام کار اخم و تخم نمیکرد بلکه با ذوق و شوق وافری در کلیه امور نظارت و تشریک مساعی مؤثری داشت.

سرجوخه سابق سعادت مند بود از اینکه موفق شده در خانواده ژاکمار درستکار و با گذشت، آسایش و بویژه محبتی را که سالیان دراز از آن بی نصیب بوده، باز یابد. دیری نپائید که عموم اعضای خانواده، او را همچون پاره‌ای از پیکر خویش دوست داشتند و بچشم مرد کوشا، شکیبا و مهربان خانه نگاهش میکردند. شبها، در مواقعی که خوابشان نمیرد، دور "بل هومور" حلقه میزدند و اوبی آنکه بر کسی منت بگذارد بلکه داوطلبانه و با سیمای خندان از وقایع گوناگونی سخن میگفت که بزمان اقامتش در هنگ "گی‌ین" بستگی داشته و غالباً "خود قبرمان یک‌تا از آن بوده است. او هم مانند تمام سربازان قدیمی، بخصوصاً "خاطرات دوران خوش خدمت نظام را در ذهنش حفظ کرده بود. روزهایی را که فرصت سر خاراندن نداشت، بد سکوت میگذراند تا داستانهایش همیشه اثر شادبخشی در اندیشه شنوندگان باقی بگذارد.

مادر ژاکمار و دخترهایش از سرگذشتهای واقعی "بل هومور" چندان خوششان نیامد و بیشتر وقتها از تن دل میخندیدند همچنانکه سردها هم گفته‌های سرجوخه قدیمی را بطور سرسری گوش میدادند ولی بایستی اعتراف کنیم که سرباز جسور و خوددار، گاهی جدا از کورده در سیرت و واقعاً "اشوس سیخورد که چرا حکایات سرگرم کننده، زنده و آموزنده‌اش به کله پوک آن آدمهای از خود راضی اثر نمیکند. بهیچوجه ننیدانیم چه کسی هنگام شنیدن داستان پرماجرای سرجوخه اولین سبک را بسویش پرتاب میکرد! اما بهر حال، ما بموبه خودمان او را صمیمانه

می بخشیم .

باین ترتیب ، کم کم پیوندهای انس والفت مودت آمیز بین خانوادهء فرانسوا و رئیس پیشینش گرمخورد ولی "بل هومور" هنوز میخواست قید و بندهای صوری را بگسلد و گره را محکتر کند . او راضی نبود که فقط فرزند حاشیه نشین خانواده باشد بلکه آرزو داشت در متن این کانون گرم و فروزان قرارگیرد ، بالاخره ، روزی دریچهء قلب دردمندش را بروی فانفان گشود و باو گفت :

" دوست دیرین ! از نصایح سودمندی که قبل از عزیمت از هنگ ، بمن داده بودی ، چقدر سپاسگزار هستم ! می بینی که هرگز مثل امروز خوشبخت نبوده ام . اگر با سرسختی کار میکنم ، اگر دست کم وظیفهام را با قوت قلب انجام میدهم ، همچنانکه همه با همین حدت و حرارت دور و برم مشغول فعالیت هستند ، شرط لازم زندگی کردن است ، نه شرط کافی . . . . من هیچوقت در عمرم نمیخواستم بجای یک آدم تن پرور یا خودپرست باشم . هنگامیکه در پیرامون دنیایی از مهر و صفا می بینم ، این دوستی و یکرنگی برخواستهء دلم میافزاید که تمام سعادت را که نزد پدر و مادرت یافته ام و در نتیجه خود را تا ابد مدیون محبت های بیریایشان میدانم ، به خانواده ات برگردانم . اینک ، خیال میکنم که متوجه مکنونات قلبی ام هستی . . . . ولی حقیقتاً " جرأت نمیکنم آن را آشکارا بتو بگویم . . . .

— رفیق قدیمی ! از پرده پوشی حقایق و واقعیات صرف نظر کنیم ، هر چه میخواهد دل تنگت ، بگو . من لولوخورخوره نیستم که ازم بترسی یا شیطان زشت و وحشتناک در جلدم نرفته که جرأت نداشته باشی با من روراست حرف بزنی ! شاید هم کم و بیش بو برده ام که قصد داری راجع به چه موضوعی صحبت کنی . میدانم که دیگر آن جوانک چشم و گوش بستهء اول خدمتم نیستم . چشمهایم خوب می بیند ، گوشهایم تیز است و مغزم دقیق کار میکند . بیشک ، تومیخواهی دربارهء خواهرم "ترز" وارد گفتگو شوی ، اینطور نیست ؟

— فرانسوآی عزیزم ! خیلی خوب ، آره . درست حدس زدی و من میتوانم پهلوی تو اقرار کنم بعد از هفته های دور و درازی که در کنار خواهرت زندگی کرده ام ، احساس میکنم عشق آسمانی و صمیمانه ای نسبت باو دارم . آنچه تاکنون

باعث تردید و دودلی من میشد که قضیه را با تو در میان نگذارم ، باور کن نه کمروئی یا به تعبیر دیگر ترس و نه بخصوص بی اعتمادی از جانب من بود ، بلکه خودت هم میدانی که خیلی زود یتیم شدم . من هرگز خانواده‌ای نداشتم . در این شرایط بنظرم دشوار ، حتی غیر ممکن نمی‌آمد که بصورت دختری نگاه کنم چه رسد باینکه خواسته‌هایم را برآورده ببینم و در حالیکه جرأت نداشتم از این موضوع با کسی حرفی بزنم ، راز مگویم را در گنجینه قلبم نگه میداشتم .

— چطور! تو در حل این مسأله پیش پا افتاده ، دچار ترس شده بودی؟ از اینقرار ، چه اهمیتی دارد که سرنوشت و حیات تو بدوران تاریکی کودکی ات وابسته باشد! بالعکس ، در این مورد ، من یقین کامل دارم که پدر و مادرم من یقین کامل دارم که پدر و مادرم قدر ترا بیشتر میدانند وقتی بفهمند که از آغاز طفولیت با چه سختیها و بدبختیهای دست‌بگریبان بودهای و با وجود این ، توانستهای مردی شرافتمند ، متدین ، لایق ، صاحب عزم و خوش محضر بار بیائی و سزاوار اعتماد و محبتشان باشی . در اینصورت ، هرآینه تصور میکنی که ترز هم نسبت بتواחסانات مشابهی دارد ، یک لحظه این دست و آن دست نکن و باصطلاح معروف تا تنور گرم است ، نان را بچسبان . رفیق شفیق! عقیدمات چیست؟

— فرانسوا! راستش را بخواهی ، گمان میکنم که او زیاد از من خوش‌نمی‌آید . — بسیار خوب ، حالا نوبت منست که وارد میدان مبارزه شوم! پس از آنکه درخصوص ابراز تمایل تو با خواهرم مذاکره کردم ، خواستگاریات را با اطلاع پدر و مادرم خواهم رسانید . دوست گرامی! تو میتوانی خاطر جمع باشی که جوابشان صد درصد بنفع تست و من چقدر خوشبخت خواهم بود که که ببینم توشوهر خواهرم شده‌ای . و در صورتیکه قضیه بر وفق مراد باشد ، بساط عروسی را در ظرف دوسه روز علم خواهیم کرد . یادت باشه که تشریفات زائد و بیمعنی ، بکنار همین روزها ، بسورچرانها ناهار یا شام مختصری میدهیم و سر و تهش را هم می‌آوریم . امشب ، بعد از شام ، نه زودتر و نه دیرتر ، موضوع را مطرح خواهم کرد . دلت قرص باشما "بل هومور" از فرط شوق و تشویش نمیدانست چه بکند! میخواست شادی خود را آشکارا ابراز دارد ولی شور و هیجان گلویش را میفشرد و سرجوخه سرباز گیر

که قبلاً "سخن پرداز گرانمایه‌ای بود، نمیتوانست کوچکترین کلمه‌ای ادا کند، گویا بیچاره مادر مرده زبانش بند آمده بود. فقط کاری که کرد این بود، برق آسا از جایش پرید و برادر هم‌رزم سابقش را سفت و سخت بغل کرد و بوسه‌های آبداری بر پیشانی‌ش زد.

فرانسوا طبق قولی که داده بود، همان شب قضیه را جزء برنامه مذاکرات گذاشت. با اطمینان از اینکه عشق پاک "بل‌هومور" نسبت به "ترز" و نیز علاقه قلبی "ترز" با او مسلم و محقق است و با خاطر جمعی باینکه مادرش همواره آرزو داشته "ترز" با مرد شریف، کارآمد و مهربانی زناشویی کند، خطاب به پدرش گفت:

"پدررجان! من خواستگار پر و پاقرصی برای خواهرم "ترز" سراغ دارم و میتوانم بجرأت فکر کنم که شما هم راضی خواهید بود او را با آغوش باز بپذیرید - پسر من! حرف بزن.

- خیلی خوب، داماد آینده‌تان، اوناهاش! بعد از مراجعت من، بنظر من رسید که ترز و بل‌هومور با پیروزی از یک نیروی قلبی، پس از کار روزانه، هربس هسدیگر را در یک نقطه خلوتی میدیدند و در نتیجه دوستی بی‌ثائبه و ستقابلی بین آندو استوار گشت. امروز صبح، سرخوخته سابق من تأیید کرد علاقه‌اش نسبت به خواهرم چنان بی‌آلایش و شدید است که با هم‌ری او خوشبخت خواهد شد. فقط فوت پدر و مادرش در زمانی که وی طفل خردسالی بوده، تا امروز مانع شده منظورش را با جرأت و قطعیت بیان کند. "ولی، پدرم! مدت چند ماه پیش که نتیجه کارش را دیدم، سیدانید چه کارگر یا هوش، زرنگ و فعالی است! بی‌هیچ شک و شبهه توانستاید صناعات صداقت، امانت و شرافت را در وجود او ارزیابی کنید. و من گمان نمیکنم که بتوانید برای ترز شوهری مناسب‌تر از دوست من پیدا کنید. پدرم! ضمن این توضیحات قانع‌کننده، خواهش منم که با ازدواج بل‌هومور و ترز موافقت فرمائید.

- پسر من! باکمال میل، سیم یقین دارم دارم که "بل‌هومور" خواهدتوانست ترز را خوشبخت کند. مسأله برگ پدر و مادر و مشکلات دوران بچگی، از نظر من در درجه دوم اهمیت است. من قطعاً خواهم یک چیز بدانم، آری الان

سرجوخهء سابق تو، مرد صحیح العمل، شجاع و برنده ایست؟ آیا در کارش سخت گوش است؟ آیا قلبی از طلا دارد یا از سنگ؟ و با توجه باین شرایط انسانی خوشحال هستم که ترز را بعنوان همسری پاکدامن، سازگار و مهربان باو بدهم.

" در عرض همین چند روزه، همگی بحضور کشیش شرفیاب خواهیم شد و بعد از اجراء مراسم عقد، حتی المقدور سعی خواهیم کرد که جشن عروسی با رعایت جوانب احتیاط تا قبل از پایان مرخصی تو و رفیقت آقای پی یرسیمون صورت بگیرد.

— پدر عزیزم! از اعماق قلب و روح متشکرم، بخاطر ترز ممنونم و برای مرد صالح و صادقی که از این پس نامزدش هست، سپاسگزارم."

\* \* \*

و همچنانکه بابا ژاکمار تصمیم گرفته بود، دو ماه بعد، مرکب با شکوهی از جوانان خوش و خندان همراه با جمعی از خویشاوندان و بستگان بطوردوبدوسوی کلیسای دهکده حرکت کردند.

در پیشاپیش صفوف مشایعین، ویولن زن دوره گردی که ویولنش را بروبانهای رنگارنگ و موجی آراسته بود، با ادا و اطوار مخصوصی جلو میآمد و ضمن نواختن آهنگهای ملایم و موزونی، راهپیمائی ملازمانه را تنظیم میکرد.

در قفای ساز زن پر جنب و جوش، بل هومور و ترز دیده میشدند که پرتو وجد و سرور از دیدگان هر دو میدرخشید، پنداری در بهشت خوشبختی سیر میکردند.

فرانسوا طبعاً " ساقه دوش خواهرش بود و در کنار او ماری ژان همچون غنچهء نوشکفتهء بهاری لبخند میزد. در حقیقت، افسر جزء در گرماگرم مذاکرات مربوط به خواستگاری سرجوخه در اتاق در بسته، عشقش را نسبت به ماری ژان نزد پدر اعتراف کرده و او هم از کروتون باغبان کهنسال و نیکو خصال و دخترش دعوت بعمل آورده بود که در روز موعود، در جشن عروسی بل هومور شرکت جویند.

دومین ساقه دوش کسی بغیر از پی یرسیمون نبود که از لحاظ حفظ مراسم و ظواهر امر، ماری ژاکمار جوانترین خواهر فرانسوا را که سنش بفهمی نفهمی بهجده سال میرسید، بعنوان مصاحب برگزیده بود.

وسرانجام، پشت سر پی یر، ژاکمار و همسرش که آنها هم از سادی فرزندان نشان

شادمان بودند و سپس صفوف طویل و منظم زنان و مردان روستائی که لباسهای نو بتن داشتند، پسران جوان و شادان و دوشیزگان زیبا و همگی بدون استثناء نیم تنه‌های مخمل آبی پوشیده بودند و بجا دکمه‌های ظریفشان، روبانهای رنگینی نصب شده بود و بسان امواج آرام دریا در فضای گذرگاه جنبش نوسانی داشته، یکی پس از دیگری جلو میآمدند.

یکی از انبارهای بزرگ گندم دهکده را که در مسیر موبک عروس و داماد واقع شده بود، با گل و بوته‌های رنگارنگ و فراوان آذین بسته بودند و محوطه وسیع کنارش به پذیرائی از مهمانان اختصاص داشت که پس از خروج از کلیسا بدخواه و مانند جناب آقای "پانتاگروئل" با اشتهای اشباع‌ناپذیری غذا صرف کنند و سرو جان را فدای شکم سازند. بدیهی است حضرات قحطی زده ضمن اینکه شکمی از عزا درمیآوردند، با گفتگوهای نشاط‌آور و گاهی هم بیهوده و کسل‌کننده و قهقهه‌های پر سر و صدا و خارج از نزاکت که لحظه‌ای قطع نمیشد، زمین و آسمان را به لرزه درآورده بودند.

شب هنگام، بعد از تناول شام، پسران جوان و دختران دم‌بخت در زمینهای چمن اطراف انبار بدست‌افشانی و پایکوبی پرداختند.

به به! چه عروسی تماشائی و فرحبخشی بود که اهالی روستای ژول ویل تا مدت‌ها از آن سخن میگفتند.



## ۱۵- نبرد «فونت نوآ»

فرانسوا و همکارش پی‌یر سیمون بعلت انقضای مرخصی بایستی به محلی که سپاهیان توقف کرده بودند یعنی سرزمینهای وسیع "فلاندر" برمیگشتند. از اینقرار، آنها در بامداد زیبای یکی از روزهای ماه مارس، راه پیمائی را

\* نام دهکده‌ای در کشور بلژیک که مارشال دوساکس با حضور لوئی پانزدهم پادشاه مقتدر فرانسه، بتاريخ یازدهم مه سال ۱۷۴۵ میلادی با انگلیسی‌ها و اتریشی‌ها جنگید و آنها را شکست سختی داد. از همین نبرد معروف، این جمله موءدبانه بیادگار مانده است که عیناً "نقل میکنیم: " بعد از شما، نوبت آقایان انگلیسی‌هاست. " وقتی فرمانده صفوف مقدم انگلیسی‌ها در فاصله پنجاه قدمی قراولان سنگینی اسلحه فرانسه درنگ کرد، افسران دوطرف بهمدیگر سلام دادند. "لردهای" سرفرمانده دشمن باصدای رعد آسائی بافسران انگلیسی فرمان داد: "سربازان دستور بدهید که شلیک کنند. " کنت اوت روش، فوراً پاسخ داد: "نه، آقا! به افتخار شما تیراندازی کنند. " این ادب و نزاکت بیموقع سیاسی، برای فرانسویان بسیار گران تمام شد. یک شلیک وحشتناک کلیه افراد صف اول را بخاک و خون کشید. تابلوی بسیار ارزنده "نبرد فونت نوآ"

آغاز کردند. کوله‌پشتی از انواع خوراک و شیرینی پر بود و بعد از هشت روز که تپه و ماهورها را درنوردیدند، چنانکه باید، در خانه بابا کروتون یک روز تمام استراحت کاملی کردند و در اندک زمان از نو خود را در میان همکاران هنگ‌سواره نظام سلطنتی دیدند.

ارتش فرانسه پیش میرفت تا با خصم در صحرا مقابله کند و در زمستان سرد از نو بجنگ و ستیز پردازد. قوای فرانسوی در برابر حصارهای بلند شهر "تورنه" یکی از مراکز عمده کارخانه‌های ریسندگی، جوراب‌بافی و تهیه شب‌کلاه در بلژیک، مستقر گشت و برای حمله نهائی آماده میشد که جاسوسان خبرآوردند ارتشی متحد از کشورهای پادشاهی اروپا به تعداد شصت یا هفتاد هزار تن مرد مسلح با طی مسافت طولانی بمنظور آزاد کردن شهر محاصره شده از گرد راه میرسد.

این ارتش بفرماندهی گیوم اوگوست دوک دو کمبرلند\*\* از بهترین و زبیده‌ترین افواج انگلیسی، هلندی و هانووری تشکیل شده بود و یک تیپ مجهز و مکمل از سپاهیان اتریشی آن را تقویت و پشتیبانی میکرد.

خطر نابودی برای فرانسویان بزرگ و حتمی بود. هرگاه متحدین به مقصود میرسیدند، بی‌هیچ تردید، مرزهای ما در کوتاه زمان اشغال میشد.

با وصول اخبار موحش و یأس آور، مارشال دوساکس هرچند بر اثر بیماری مزمن و دردناکی، تقریباً "خانه‌نشین و زمینگیر بود، جسورانه بر آن شد که فرماندهی قوای فرانسوی را برعهده بگیرد و بتاريخ سی و یکم مارس سال ۱۷۴۵ در حالیکه سوار کالسکه سبکی بود، کاخش را ترک گفت، او قبلاً "دستور داده بود کالسکه‌ای

شاهکار بی‌نظیر "هوراس ورنه" در سال ۱۸۳۶ با ظرافت و مهارت ویژه‌ای روی پرده بزرگی نقاشی شده و در موزه ورسای موجود است.\*\* سومین پسر جورج دوم که در سال ۱۷۴۵ در نبرد فونت‌نوآ از نیروی فرانسه شکست فاحشی خورد و نیز در سال ۱۷۴۷ در "لاوفلد" مغلوب فرانسویها گردید. او در سال ۱۷۴۶ در "گولدن" شارل ادوارد که مدعی سلطنت بود نبرد کرد و دشمن را منکوب و منهزم ساخت. نامبرده در سال ۱۷۲۱ متولد شده و بسال ۱۷۶۵ مرده است.

تندرو از ترکه‌های مو برایش بسازند تا بتواند در میدان کارزار مرتباً " در آمد و رفت باشد و همه جا لشگریانش را شخصا " تعقیب و نظارت کند ، مارشال با اینکه در مقابل نیروی شصت تا هفتاد هزار نفری دشمن ، فقط چهل هزار تن مرد جنگی تدارک دیده بود ، ولی چون زودتر از حریفان خسته و وامانده ، بزمین زور آزمائی رسیده بود و در خصوص موقعیت محل اطلاعات دقیق و کافی داشت ، پیکار نابرابر را با وجود تمام دشواریها و ناگواریهایش بجان پذیرفت .

در دهکده "فونت نوآ" سنگرها و استحکاماتی ساخت و باشتاب پیک ویزهای نزد شاه گسیل داشت تا او را از میزان مهمات ، نفرات و مشکلات آگاه سازد و اهمیت و حساسیت مبارزه را یادآور شود . در پایان نامه ارسالی نوشته بود :

"یا شکست دادن یا مردن !"

لوئی پانزدهم بیدرتنگ از ورسای عزیمت کرد و چند روز بعد ، بمرکز ستاد فرماندهی مارشال دوساکس رسید ، باهلهلهما و شادیهای فراوان ارتش و مخصوصاً " ابراز احساسات بیشائبه و پرشور هنگ لاتولیب مورد استقبال قرار گرفت . افراد دلاور و از جان گذشته لاتولیب در آخرین قسمتهای جاده اصلی ، میان حصارى از پرچینها و گیاهان خاردار و خودرو از دید بیگانگان و نامحرمان پوشیده بود . در فردای همان روز ورود شاه ، درگیریهای شدید ، مختصر و پراکندهای بین تفنگداران پیش آهنگ دو ارتش شد . برخورد های طلایه داران سپاه سوار کاران - سلطنتی را باید نادیده گرفت چون هیچ مداخله مستقیمی در ایجاد وقایع نداشتند ، بیهوده است بیندیشیم یا بگوئیم که فانفان از بس انتظار کشیده بود ، داشت حوصله اش سر میرفت . در ضمن لازم بتذکر است که خاطرش بسیار عزیز بوده که توانسته بعنوان پیشرو ارتش فرانسه ، در یک نبرد تاریخی شرکت کند .

او امیدوار بود لاقلاً بتواند در زمان کوتاهی با دسته‌ای از سربازان زیر فرمانش برق آسا یورش آورد و با ضربات بی‌امان شمشیرهای دراز و باریک و بزور سرنیزه‌های بران و پولادین ، در میان صفوف فشرده دشمن راهی باز کند . ولی متأسفانه امیدش به یأس مبدل گشت .

در حقیقت ، مارشال دوساکس بهر یک از رؤسای سپاه اعم از افسریا افسرجز

امر کرده بود که رأساً " با مرکز ستاد فرماندهی تماس برقرار نکنند چون در جریان جنگ اشخاص رابط و مورد اعتمادی که مأمور ابلاغ اوامر صادره هستند ، با آنها دیدار خواهند کرد . بالاخص روی صفات جرأت ، شجاعت و فراست این مأموران رابط که بسیار لازم بنظر میرسید ، جدا " تأکید میکرد .

بهمین مناسبت ، سرهنگ فرمانده بقصد پاسخگوئی صحیح و عملی به این دستورات بیچون و چرا ، عقیده داشت نمیتواند بهتر از لاتولپ کس دیگری را به عنوان افسر ، به سپاه پیش آهنگ برگزیند زیرا او را به چشم فرمانبردارترین ، بیباکترین و خلاصه رزمندهترین افسران جزء نگاه میکرد ، برایش ارج و بهای فوق-العادمای قائل بود و بعلاوه شایسته آن میدید که او را نزد مارشال بفرستد تا بسان سپر آهنین و خدشهناپذیری لشکریان پشتیبان\* را از تیرهای جانگزای بدخواهان در امان بدارد .

هر آینه پهلوان داستان ما ، ملزم به اطاعت کورکورانه از سرهنگ فرمانده بود ، بهیچوجه نمیتوانست مستقیماً " در جنگ حرکت کند و در غیر اینصورت ، اقلاً " افتخار داشت که در کسب پیروزی بنحو مؤثری سهم خود را پرداخته است .

\*\*\*

همه میدانند واقعه معترضه‌ای که در آن ، کنت اوت روس مؤدبانه به افسر انگلیسی پاسخ داد و او را برانگیخت که فرمان آتش بدهد ، چه نتیجه شومی به بار آورد :

" نه ، آقا ! بافتخار شما تیراندازی کنند . فرانسویها اول شلیک نمیکند . " وانگهی ، این جواب نمیتوانست در اصل قضیه فرقی داشته باشد چون مارشال دوساکس این دستورات را داده بود .

" یک سپاهی هرگز نبایستی در شلیک تیر شتاب کند . نظر به اینکه اولین شخص یا نیروئی که جلوی چشم دشمن اقدام به تیراندازی میکند ، متجاوز بحقوق

\* در سابق مؤخره الجیش نام داشت که واژه نقطه مقابل مقدمه الجیش

(سپاه پیش آهنگ) است .

بشری محسوب میشود و لشکر شکست خورده ایست . البته مشروط بر اینکه طرف مقابل از شلیک تیر خودداری کند . "

این دستور صریح و شاق که در نخبه ترین و نیکوترین نمونه نظامیان آن عصر معمول بود ، مفهوم دیگری هم در بطن خود داشت که عبارتست از : سربازان طرف مخالف در فرصت لازم سلاحهایشان را پر میکردند و آماده میساختند .

باین ترتیب فرانسویان مبادی آداب توانستند با وجود عدم توازن قوی<sup>۱</sup> ، پیروزمندانه حمله غیر انسانی دشمن را دفع کنند ، ظاهراً " تقدیر چنان بود که اوضاع بسود پرچمهای گل زنبق چرخش کند .

ولی خصم سرکش که به برتری تعداد نفرات و مهماتش مغرور بود ، کلیه نیروهای پیاده نظام و آتشبار<sup>۲</sup> را بقصد هجوم همه جانبه در نقطه وسیعی بشکل صفوف منظم و فشرده گردآورد که بتواند از گوشه ای بموضع فرانسویان رخنه کند . مارشال دوساکس که اوضاع را بدین منوال دید ، خونسردیش را همچنان حفظ کرد و آنگاه ، به نیروی سواره نظام فرمان داد که محکم برقاج زین بنشینند و منتظر دستور بعدی باشند . او مأموران رابط را بسوی فرماندهان چندین هنگ فرستاد .

مسأله زمان مطرح بود . اگر پیکهای ویژه بموقع موفق میشدند که فرماندهان سپاه را بطور جداگانه دیدار کنند ، امکان داشت دشمنان شکست بخورند و گرنه فاتحه پیروزی خوانده شده بود .

دستور آمده بود که فانفان لاتولپ را نزد دوک دوریشلیو گسیل دارند او بایستی از نهانگاه خارج میشد و از زمینهای بی حفاظی میگذشت که مستقیماً زیر آتشبارهای دشمن قرار داشت . فقط سرعتش در اسب سواری ممکن بود باو اجازه بدهد که از آن منطقه خطرناک جان بدر برد و مأموریتش را انجام دهد .

ما میدانیم که فرانسوا سوارکاری بادپا و بی پروا بود ، مضافاً باینکه مرکب بسیار عجیبی در اختیار داشت . آری ، آدرخش که در گذشته از آن سخن گفته ایم .

جوان پرشور و جهش سریعی بر صدر زین جای گرفت . شمشیر دراز و باریکش را از نیام کشید و مهمیز زنان همچون تیری که از چله کمان گذرد ، بسمت دوک دوریشلیو تاخت آورد ، وقتی به او رسید ، کلاه سه شاخ از سرش افتاده ، موهایش بازیچه باد شوخ طبع شده ، لباسهایش بهم ریخته و اسب تکاورش خونین و گردآلود بود . هماندم ، سپاهیان دوک با حرکت ناگهانی از مواضع خویش خارج شدند ، در پی آنان کلیه ارتشیان در راههای پرورشان به جنبش درآمدند و با یورش مقاومت ناپذیری مانند بالای آسمانی بسزای ایللیسی های جانی ریختند ، افواج متحدین تاخت و کارشان را ساختند .

حمله دلاوران کیمیا بانی آتشبارهای غران و ویرانگر همراه بود ، چنان برق آسا و کوبنده انجام گرفت که سلحشوران در اندک زمان توانستند به صفوف دشمنان راه یابند و با ضربات شمشیرهای آخته آنها را از هم بپاشند . نیروی سواره نظام با جسارت تام و تمام بر خصم ناآرام هجوم آورد و سرنیزه های لشکریان ایرلندی که باعث فرار مفتضحانه ارتش شکست خورده متحدین شد ، جنگ را با پیروزی درخشان ما پایان داد .

این عملیات گسترده و قاطع رزمی ، وضع رایکباره دگرگون کرد . طبق نوشته یک شاهد عینی : " قوای انگلیسی در کوتاهترین مدت با شلیک تفنگداران کار آزموده و گلوله توپهای غول پیکر منهدم یا منهزم شدند . "

اما هرآینه فرانسوا نتوانسته بود به آن دقت و سرعت موفق بانجام ماموریتش شود ، چه اتفاقی روی میداد ؟ در آنصورت ، ما حق نداشتیم بنویسیم که او در کسب پیروزی بطور مؤثری سهمیم بوده است .

وانگهی ، این پیروزی به بهای گرانی بدست آمد : شش هزار تن از سربازان دلیر ما و چهارصد نفر افسر فرماندهشان ، معلول و از کار افتاده شدند .

درست است که دشمنان هم بنوبه خویش متجاوز از نه هزار تن مرد جنگی در میدان کارزار از دست دادند و ما تعداد دوهزار اسیر و چهل عراده توپ به غنیمت گرفتیم ، ولی معلوم نیست در طول تاریخ جهان بشریت ، چه کسی یا کسانی باید جواب این جنگ افروزیها و آدمکشی های وحشیانه را بدهند ؟ در شب آن نبرد

بیاد ماندنی ، لوئی پانزدهم همراه پسر ارشدش خواست به ملاقات سپاهیان فداکاری برود که آنطور دلیرانه جنگیده بودند و بمناسبت فتح نمایانسان به آنها تبریک و تهنیت بگوید . برای رسیدن به مواضع رزمندگان بایستی باتفاق ملتزمین رکاب از نبرد گاهی عبور میکرد که از اجساد مردگان و پیکرهای پاره پاره محتضران پوشیده بود .

با مشاهده آن منظره رقت آور نتوانست از بیان حقیقت خودداری کند و خطاب به پسرش گفت :

" ببینید ، یک پیروزی بچه قیمتی تمام میشود . آنست نتیجه آرزها و نیازهای مثنی سلطه جویان و قدرت طلبانی که من و شما را برانگیخته اند تا خون پاک گرامیترین و محبوبترین فرزندان وطن را بر خاک گورستان بریزیم . " این پیروزی افتخار آفرین دروازه های کشورهای حوزه فلاندر را بروی ماگشود و شهرهای مختلف و مستحکمی یکی پس از دیگری تحت سلطه ما درآمد . مردمان آزاده از دهقانان پیشه وران ، نظامیان و درباریان ، از آن زمان توانستند امیدوار شوند که روز دلفروز و سعادت بخش یازدهم مه سال ۱۷۴۵ با نتایج مشر و مؤثری که ببار آورد ، میرود تا به جنگهای خانانروز و غایعات ، تلفات و خسارات دولناکشان را برای همیشه پایان بخشد .

لیکن جهت انضای پیمان صلح . بایستی هنوز بیش از سه سال دیگر صبر میکردند . سه سالی که در طی آن ، فانسان لاتولپ با وجود اتمام دوره خدمتش موظف بود در سپاه سوارکاران سلطنتی بماند و بد کارهای برجستدانش ادامه دهد .

## ۱۶- نمایش در اردوگاه

بعد از فتح چشمگیر "فونت نوآ"، عملیات نظامی مدت مدیدی متوقف شد و تا اواخر زمستان بطول انجامید. در حقیقت، در بهار سال ۱۷۴۶ نبرد را از نو آغاز کردند، بنحوی که در طی سرتاسر پائیز ۱۷۴۵، دوارتش متخاصم در پادگانهای موقتشان ماندند.

بیم آن میرفت که در این شرایط، یک ارتش بیکار و زمین‌گیر، صفات و سجایای عالی رزمندگی و خصوصیات و عادات زندگی را ازدست بدهد، بالاخص ارتشی که تنها سرگرمی و خوشگذرانیش قماربازی و بادده‌گساری بوده است. مارشال دوساکس، در عین حال که میخواست افسران و سربازانش را از این قبیل مشغولیات و تفریحات زیان‌آور دور نگهدارد، در اندیشه بود که در منطقه وسیع فلاندر گروهی از کمدینهای زن و مرد را دعوت کند تا آنها با دادن نمایشهای جدی و مضحک برنامه متنوعی برای سپاهیان بمرحله اجرا گذارند که بی‌گمان نتایج مفید و پسر و صدائی در بر داشت.

مدیر گروه هنری، "فاوار" با ذوق و نامدار بود. هم اوست که نامه‌هایی به یکی از دوستانش در پاریس مینویسد و در خلال سطورش اخبار غالباً "من در - آوردی و مفرحی راجع به زندگی خانه‌بدوشی کمدینهایی که در مرکزستاد فرماندهی



مارشال دوساکس روزگار را به مفتخوری می‌گذرانند ، به اینجا و آنجا سفرهای دور و درازی میکنند و به ریش کارفرمای بزرگوار می‌خندند ، قالب می‌زند و بخورد اشخاص ظاهر فریب و سربهوا میدهد ، و خدا میداند که این داستانه‌های قلابی و خیالی چقدر زیاد ، جوراجور و بی‌پایه است ! کنت دوساکس که از امرای صاحب قریحه و هنرشناس است ، مینویسد :

"ظاوار جگردار و پرجنب و جوش که با آداب و رسوم ، اخلاق و طبایع و بالاخره جرأت و ثبات عزم ملت هنردوست ما از نزدیک آشناست ، بسیار خوب ، میداند که یک بند (بیت) از سرود رزمی ، تصنیف بازاری ، ترانه عاشقانه یا یک طنز و بذله‌گوئی بجا ، چه اثر معجزه‌آسائی در روان داغ و جوشان فرانسویان پدید می‌آورد ، همچنانکه خطابه‌های غرای سیاستمداران و سخنرانیهای پرطمطراق فرماندهان اذهان‌توده مردمان و افکارسپاهیان را قوام و دوام بسزائی می‌بخشد ." در زمستان سخت و جانستان ، در شهر "بروکسل" فاوار و گروه هنریش برای نخستین بار نمایشی دادند که در جریان آن ، حادثه خوشمزه و خنده‌داری بوقوع پیوست .

در همان موقعیکه مارشال به سالن تئاتر وارد میشد ، واقعه‌ای درشرف تکوین بود که با صدای ناگهانی و شدیدی در خاطره‌های مردمان نفوذ کرد . موضوع از اینقرار است :

فاوار که هم‌مصنف‌مایدار و هم‌مدیر با تدبیر نمایشهای تراژیک\* و کمیک\*\* بود ، بموقع از فرصت استفاده کرد و بالبداهه چهار بیت شعر سرود که یکی از بازیگرانش فوراً آن را با آواز پر سوز و گدازی خواند :

آیا سرتیپ از جان گذشته ماست . . .

---

\* بکار بردن واژه تراژدی بجای تراژیک غلط محض است و این یکی معانی ، فجیع - هولناک - شوم را میدهد .

\*\* استعمال کلمه کمدی بجای کمیک کاملاً " نادرست است و این یکی معانی مضحک ، خنده‌دار ، شوخ را میدهد .

که "بل لون"\*\*\*الهه جنگ را با خود آورده؟!  
 نه، این مارشال بیباک و بزرگ است...  
 که با پای خود بمیدان آمده، آره خودشه!  
 نه، با چشمان دل نظاره میکنم که او  
 نگاههایش همچون نگاه خدای جنگ است!  
 و ژوپیتر\*\*\*\* به مارس\*\*\*\* خبر میدهد:  
 با غرش رعد که آسمانها را بلرزه درمیآورد.

این اشعار نوپرداز که فقط از جنبه بدیهه‌گوئی درخور ستایش بود؛ در عین حال ماهرانه سروده شده و انتقاد آمیز و جالب توجه بود. فاوار بسیار نیکو میدانست که ضمن مدح و ثنا از مارشال دوساکس، میتواند نقاط ضعف او را هم در لفافه بیان کند و از قدردانیها و مراحم بیگران سپهسالار والاتبار برخوردار گردد.  
 و در واقع، فرمانده کل ارتش فرانسه، فاوار را بصره شام حضوری دعوت کرد و کیسه‌ای پر از مسکوکات طلا باو اعطاء نمود که تا حدی خسارات ناشی از سفرهای تفریحی را جبران کرده باشد. و ما و دیگران از نهاد مکتوبات فاضلاته فاواری پی برده‌ایم که این جابجائی‌ها و سفرهای ساختگی کم‌دینیا از زن و مرد به نقاط دوردست "فلاندر" بیشتر خارج از برنامه و بمنظور انباشتن کیسه طبع‌مدیر تئاتر بوده است.

بازیگران خوشگذران هنوز دو روز در "تیرنومون" یکی از شهرهای بلژیک مستقر شده بودند که سحاب مثال چاپاری شتابان و عرق‌ریزان از گرد راه رسید و امریه‌ای بآنها ابلاغ میکرد تا بیدرتگ بد "ژودوآنی" شهردیگری بروند و وجوهات

---

\*\*\* ربه النوع جنگ بنا باساطیر رومیهای باستانی  
 \*\*\*\* نام دیگرش "ژرس" است؛ خدای خدایان در نرد یونانیان و رومیان  
 باستان.

\*\*\*\* پسر ژوپیترو "ژوس" و خدای جنگ یا باساطیر رومیهای قدیم

کلانی راکه از محل مالیاتهای تحمیلی به ملت فرانسه تأمین میشد، از کیسه خلیفه اخرج بیهوده کنند.

دکورها، لباسهای مربوط به قرون گذشته، کلاه‌گیسها، اسباب و لوازم آرایش آلات موسیقی را که تازه پیاده کرده و بزحمت از صندوقهای چوبی و آهنی بیرون آورده بودند، دوباره با دستپاچگی به ارابه‌ها میگرداند.

زنان و مردان مثل مور و ملخ از رکاب درشکه‌هایشان بالا میرفتند و کیپ هم سوار میشدند. حمل ذخیره، دیگها و ظروف آشپزخانه، آذوقه، پول و غیره به گاریهای بارکشی کار آخرشان بود. حالا چه هوا آفتابی بود و چه باران میبارید، گروه هنری بایستی بی‌جنگ و پرخاش بلکه باشوخیهای رکیک و قهقهه‌های مستانه بمقصد جدیدی که امریه مارشال دوساکس از پیش تعیین کرده بود، روانه میشد.

باضافه، فرمانده کل تقریباً همیشه به جهت خطراتی که ممکن بود در جاده‌ها بر اثر عملیات غافلگیرانه دشمنان، راهزنان و یغماگران جان و مال مسافران و عابران را تهدید کند، دقت و مراقبت کافی میکرد. دزدان سرگردنه با وجود اینکه مردان مسلح یا دسته‌ای از سوارکاران شمشیرکش مأمور حفاظت از گروه هنری و ارابه‌ها و گاریهای همراهش بودند، دست از حرکات و اقدامات تجاوزکارانه بر نمی‌داشتند و گاه و بیگاه با سوارکاران و احیاناً "سربازان کمکی به شدت برخورد میکردند و از هیچگونه غارت و جنایتی پروا نداشتند.

از اینقرار، با احتمال قریب به یقین، پاره‌ای اوقات که هنرپیشگان و آوازه‌خوانها ناچار بودند بدون پشتیبانی نیروی نظامی از نقطه‌ای بنقطه‌ای دیگر، تغییر مکان بدهند، تا حدی پیش آمده‌ای ناگوار و جبران ناپذیری اتفاق میافتاد و در نامه‌های محرمانه‌اش، بعضی از این مصائب و فجایع را بما گزارش داده‌است و ما هم از آن هنرمند بمانند عیناً نقل قول میکنیم:

یک روز که هوا خوش بود و گروه کم‌دینها، بازیگران و دلکهای دراز و کوتاه شهر "لوون" را پشت سر میگذاشتند، در دو کیلومتری شهر، ارابه‌ها و گاریهای حامل مهمات، اشیاء قیمتی، آذوقه و پول، ناگهان بوسیله دسته‌ای از سواران

سیه چرده و بدقیافه متوقف شد .

مهاجمان ، عده‌ای از راهزنان حرفه‌ای و سرتاپا مسلح بودند که بی شبهه اطلاع داشتند کم‌دینها بدون قراول و نگهبان حرکت میکنند . آنها غفلتا "از کمینگاه جستند و راه را بر بازیگران دوره‌گرد و نازک نارنجی بستند .

گروه هنری از زن و مرد خود را در معرض خطر جدی دزدان دیدند . حمل‌کنندگان جزء راهزنان سنگدل و خون‌آشامی بودند که در سده شانزدهم ظهور کردند . سالها در جنگلها ، کوهها و دشتهای فرانسه به نفوس و اعراض کالاهای سوداگران و ثروتمندان آسیبهای فراوان وارد آوردند و از ارتکاب هیچ نوع جنجه و جنایتی باک نداشتند . سارقان ، اول نمایشگران را لخت کردند ، اجناس و اموال گرانبهای ارابه‌ها و درشکه‌ها را بیغما بردند و وقتی در افق دسته‌ای از سوارکاران چابک و تیزتک را مشاهده کردند که مارشال به تعقیب و دستگیریشان فرستاده‌بود ، فرار را بر قرار ترجیح دادند .

تعقیب کنندگان از سربازان برگزیده هنگ سواره نظام سلطنتی بودند که سرهنگ فرمانده در اختیار فانفان لاتولیب گذاشته‌بود . افسری که بایستی فرماندهی این افراد را بعهده میگرفت ، در آخرین لحظه از انجام مأموریت سر باز زد . فرانسوا بمحض اینکه از دور متوجه شد در فاصله تقریبی سیصد یا چهارصد متری مقابل چشمه‌ایش چه میگذرد ، با اشاره بمردان دشمن شکن ، شمشیر بلندش را به نشانه هجوم بی‌امان در هوا بچرخش درآورد ، پیشاپیش آنان چهار نعل بر نفرات پراکنده غارتگران تاخت و عده زیادی را بخاک هلاک افکند بنحوی که معدودی بسرعت از شاهراه گریختند و به زوایای تاریک جنگل مجاور پناه بردند . فانفان ضمن اینکه دونفر از یاغیان را که بسختی زخم برداشته بودند ، کشان‌کشان با خود میآورد ، به ارابه‌ها و درشکه‌های کم‌دینها نزدیک شد و مجروحان را روی زمین ، پهلوی کشتگان و محتضران پرت کرد .

کم‌دینهای زن که در پی یورش ناگهانی دزدان ، از ترس و لرز میان دکورها و پشت پرده‌های بزرگ نقاشی که جلوی صحنه نمایش را میگیرد یا مناظر آن را تشکیل میدهد و همچنین توی صندوقهای چوبی و آهنی مخفی شده بودند ، تا

نگهبانان سوار آمدند ، آسوده گشته و از نو با همکارانشان راه خویش را در پیش گرفتند درحالیکه هنوز اینقدر وقتی نشده بنا کردند خندیدن و با سواران محافظ حرف زدن و شوخی کردن ، آنها خوشحال بودند از اینکه ، بلایی نزدیک بود ولی بخیر گذشت . . . و به ملازمان رکاب وعده دادند در نمایشی که همانشب گروه هنری قرار بود اجراء کند ، برایشان جاهای مناسبی در نظر بگیرند .

فاوار که از اعضای گروه پیشی جسته و از مدتی قبل بمقصد رسیده بود ، از تأخیر ورود هنرپیشگان و بازیگرانش دلواپس بود و وقتی حضرات را سالم و سرحال دید که خنده کنان از درشکها پیاده میشوند ، از شادی در پوست نمی گنجید و قول مردانه داد که بوعده کمدینها عمل کند و سواران دلاور را با استفاده از بلیطهای افتخاری در تماشا کردن نمایش شبانه شرکت دهد .

باین ترتیب ، همان شب برنامه آغاز شد و فانفان و مردانش چقدر لذت بردند که در نمایش با شکوه هنرمندانی حضور داشتند و به افتخارشان دست می زدند و هورا می کشیدند که برحسب وظیفه سپاهیگری ، اموال و شاید جانشان را از گزند راهزنان ستمکار حفظ کرده بودند .

پرده افتاد ، هنگامیکه تماشاگران آماده میشدند که سالن را ترک کنند ، فاور شخصاً " روی صحنه ظاهر گشت و با صدای رسا و گیرا ابیات زیر را خواند :

ما کارمان را با شوق انجام داده ایم  
از فردا موقتاً " نمایش تعطیل خواهد شد  
جنگجویان ! به پیش ! مارس \* راهنمای شماست  
تا غیرت و همت مردان از نو بجوش آید :  
چه سربازان بی باک و دلیری که در راه وطن  
جان میدهند و پیروزی را بدست می آورند .

\*\*\*

فردا زمان پیکار است و روز افتخار را  
 که در سطور زرین تاریخ و سرگذشتها  
 پیروزی، خاطرهای که شایستهٔ ابدیت است  
 سلحشوران! فتح نمایان را باز یابید  
 با میوه‌های پیروزی بجان صفا بخشید.

صدای کف زدنهای ممتد، پایکوبیهای هیجان انگیز، فریادهای تحسین آمیز که  
 از هرسو بگوش میرسید، واقعا "خروش تند را در یادها زنده میکرد. عموم حاضران  
 بر اشعار گهرباری که فاوار بنابه تقاضای شخص مارشال دوساکس بالبداهه سروده  
 بود، سر تعظیم فرود آوردند.

درحقیقت، فرمانده کل تمام مقدمات و تدارکات جنگ را فراهم کرده و با  
 بی‌صبری منتظر بود که فردا افسران و سربازان به میدان کارزار رهسپار شوند. و  
 درحالیکه بخوبی میدانست مردان جانسپارش از بیکاری و بلا تکلیفی طولانی خسته  
 شده‌اند، فقط میخواست بار دیگر با دشمن شکست خورده مقابله کنند و کامکاریها  
 و پیروزیهای تازه‌ای بارمغان آورند. مارشال کهنسال با استفاده از این روش زیرکانه  
 و دلپذیر با افسران و سربازان شجاعش اعلام کرد، نبردی که آنهمه با ناشکیبائی  
 در انتظارش بودید، همین فردا با این نمایش و در نهایت شدت و وحدت شروع  
 خواهد شد. و همچنانکه پیش بینی کرده بود جوانان برومند فرانسوی پیروزی  
 جدیدی کسب کردند.

درسالهای ۱۷۴۷ و ۱۷۴۸ دو جنگ بزرگی در "بوکو" و دیگری در "لاوفلد"  
 بوقوع پیوست که پیروزیهای تازه و درخشانی برای "موریس دوساکس" ببار آورد و  
 دشمنان سرسخت را واداشت که پیمان صلح را در "اکس لاشاپل" امضاء کنند.  
 افسوس! فرانسه نتوانست آنطور که باید از حقوق و امتیازات جنگها بهره‌مند  
 شود، آنکه خود فاتح و فعال مایشاء بود و با وجود اینکه بطیب خاطر هزینه‌های  
 کلانی متحمل شده و قربانیان زیادی داده بود. او مثل گربهٔ افسانه‌های تخیلی  
 "ژان دولافونتن" موجودیت و استقلال خود را بخطر انداخته بود که دیگران از

آن سود ببرند. زهی خیال باطل! . . . و فردریک دوم پادشاه پروس و متفق ما در این جنگ، زمینهای پهناوری را که از حاکمیت اتریش منتزع شده بود، به کشورش منضم ساخت در حالیکه فرانسویان هیچیک از اراضی مفتوحه را حفظ نکردند. در واقع، لوئی پانزدهم نه بعنوان یک سوداگر بلکه بنام یک سلطان مقتدر خواهان برقراری صلح و آشتی بین کلیه ممالک درگیر بود و پارسی‌ها که در این زمان، ناراضی، سنگانداز و طرفدار جنگ بودند، مرتباً "تکرار میکردند: "صلح ناشی از ضعف و حماقت است." و بهمین مناسبت از آن تاریخ، جملهء معروف: "برای پادشاه پروس کار کنید" در افواه شایع گردید.

بالاخره قرارداد صلح با تغییرات جزئی بامضاء کشورهای ذینفع رسید و تمام سربازانی که دوره خدمتشان پایان یافته بود، مرخص شدند. باین ترتیب، فانغان لاتولپ و پی‌یرسیمون از نورا دهکده "ژول ویل" را در پیش گرفتند ولی این بار، یکسره در آن روستای باصفا ماندند.

## ۱۷- در بازگشت

بیست سال از بازگشت نخستین فرانسوا و دوست هم‌رزمش بدهکده "ژول-ویل" گذشته است .

جلوی در بزرگ خانه پدری لاتولپ ، چند تا بچه از دختر و پسر با هم بازی میکنند ، درحالیکه روی نیمکت سنگی زیر پنجره سالن پذیرائی هم‌کف ، پیرمردی نشسته است و ضمن اینکه چپق چاق میکند و سرخالش را از دهان به‌هوا می‌فرستد ، چهار چشمی آنها را می‌پاید .

این پیرمرد ، پی‌یر ژاکمار و بچه‌های قد و نیم‌قد هم نوه‌هایش هستند که او یا لاقل کودکان نوجوان از کوچولوها مواظبت میکنند چون جوانها و گردن‌کلفتها سن و سالی رامی‌گذرانند که بایستی در کارهای کشاورزی به پدر و مادرهایشان یاری دهند و غالب اوقات در نقطه‌ای از صحرا به تلاش و کوشش اشتغال دارند و علوفه یار ارابه‌های بزرگ میکنند .

نوه‌های پی‌یر ژاکمار با هم برادر ، خواهر ، پسر عمو ، و پسر عمه ، پسر دایی ، پسرخاله ، دختر عمو ، دختر عمه ، دختر دایی و دختر خاله هستند . درحقیقت ، آنها به سه خانواده متمایز تعلق دارند : ابتداء خانواده فرانسوا و ماری ژان - کروتون ، بعد خانواده "اکس بل هومور" و "ترز ژاکمار"



و اما رئیس خانواده سوم ، کس دیگری بجز دوست قدیمی ما پی یر سیمون نیست که در موقع بازگشت از ارتش بسیار خوشبخت بود که ماری جوانترین خواهر لاتولیپ را بعنوان یگانه عروس در کنار خود میدید . آنها بهم‌دیگر دل بستند و زمانی که فرانسوا و ماری ژان کروتون با هم پیمان مقدس زناشوئی استوار کردند ، کشیش در همان موقع مراسم عقدکنان پی یرسیمون و نامزدش را اجراء کرد و آندو را زن و شوهر اعلام داشت .

ناگاه ، خانواده‌های عروس و دامادها ملتفت شدند از بس عده مهمانها زیاد است ، انبار بزرگ گندم دهکده گنجایش پذیرائی از دعوت شدگان را ندارد . و این دفعه هم مانند گذشته خوراک ، شربت و شیرینی بقدری متنوع و فراوان بود که "گارگانتوا" غول افسانه‌ای ، شکمو و حریص از رو رفت حرف بزند ، بویژه که پس از صرف شام طبق آداب و رسوم جاریه ، در زمین چمن اطراف انبار ، برنامه ساز و آواز و رقصهای محلی تا بیش از نیمه شب ادامه داشت .

از آن هنگام ، سالها با خوشی و خرمی سپری گشت و سه خانواده روزها و شبهای سعادت آمیزی را گذراندند بی آنکه هیچ حادثه ناگواری آرامش و همبستگی صمیمانه آنان را به تیرگی کشاند . خداوند مهربان بهرکدام چندین کودک شیرین و زیبا عطا فرمود که پدر بزرگ و مادر بزرگ آنها را یا روی پاهایشان مینشانند ، یا کول میکردند و در نتیجه لوس و نر بارشان آوردند . بچه‌های بزرگ هم مانند کوچکترها پیرمرد و پیرزن با عاطفه و دلسوز را خیلی دوست داشتند و به آنها صادقانه محبت و خدمت میکردند .

منظره درعین حال شادببخش و رقت‌آوری بود که هر روز صبح اهل خانه میدیدند کوچولوها شتابان بسوی پدر بزرگ و مادر بزرگ میدویدند تا به آنها روز بخیر بگویند ، از خدای توانا برایشان ایام خوشی را خواستار شوند و بوسه‌های گرم و آبداری بر گونه‌های تو رفته‌شان بزنند .

سه خانواده در خانه‌های مجاور بطول مستقل و پهلوی هم زندگی می کنند بنحویکه هر وقت بخواهند کارهای همدیگر را از جان و دل و به بهترین وجهی انجام میدهند . مخصوصاً "سه زن کدبانو هم ، هرکدام وظیفه مربوط بخود را نیکو

ایفاء میکنند .

ترز همسر بل هومور زن قوی و صاحب اراده ایست که داوطلبانه در بذرافشانی ، در علف چینی و در موقع درو بیاری هر سه مرد میشتابد . و در فصل زمستان ، مراقبت از چهارپایان و نظافت اصطبل و مرغدانی بگردن اوست .

ماری سیمون وظیفه سنگینی برعهده دارد ، او بایستی کلیه امور داخلی هر سه خانه را سر و صورت دهد : کارهای دوخت و دوز ، رختشوئی ، اتوکشی و همچنین کارهای سه تا آشپزخانه را ، زیرا او با استفاده از هوش و ذکاوت سرشار خداداده بسرعت سررشته همه کارها بدستش افتاد و در مقام یک آشپز با سلیقه و ورزیده وارد میدان شد . هفته‌ای نمیگذرد که بچه‌ها پیشش نیایند و چندبرش سهمیه خود را از نان شیرینی خوشمزه دستپخت او با اصرار و سماجت مطالبه نکنند . خانم قناد قابل هم دست رد بسینه هیچکس نمیزند و همه کوچولوها را از خود راضی نگه میدارد .

و اما ماری ژان ، مأموریت ظریف و دقیقی باو محول شده است که بایستی از باغها نگهداری کند : این حفاظت و حراست شامل سبزیها و گلها میشود ، او در این املاک بالنسبه وسیع گیاه شناس با سابقه‌ای میباشد و ظاهرا " اطلاعات و معلومات لازم را از پدرش بارث برده است . باغها از آغاز فرا رسیدن بهار فریبا و روح افزا غرق گل میشود تا جایی که رشک دیگر باغداران روستای ژول ویل را بر میانگیزد و نیز اهالی از تماشای گل‌های رنگارنگ و معطرش هوش از کف میدهند . ولی این حسادت تا بدان حد نمیرسد که به ایجاد خرابیها و خساراتی منجر گردد چون سه خانواده متحد و فعال چنان با صدق و صفا با مردم رفتار کرده‌اند و بقدری میان ساکنان محل محبوب و معزز هستند که هیچکس نسبت به آنها در دل احساسی بغیر از احترام و ابراز محبت عمیق ندارد . حتی حسن سلوک ، امانت ، حاضر - خدمتی و شهرت آنها تا آنسوی ده گسترش یافته و هر کس که نیازی به کمک مالی و یدی داشته باشد ، بطور قطع و یقین بسراغ یکی از سه مرد خوش قلب و فداکار خانواده می‌آید تا دست شخص گرفتار را بگیرد و از بدبختی نجاتش دهد . غفلتا " در بزرگ باز میشود و پدر بزرگ که با وجود کهولت سن ، هنوز بسیار فرز و چالاک

است، در آستانه در ظاهر میشود و بصدای بلند میگوید:

"آهای! بچه‌ها! بجنبید! اوهوی! ژان! ماری! پی‌یر رو! زود بیائید  
برای ظهر مهمان خوشگل و مشکل‌پسندی داریم، فوراً" غذاهای چرب و خوب را  
حاضر کنید، در غیر اینصورت، نمیتوانید جهت پذیرائی از پدر بزرگ کروتون  
آنطور که باید و شاید خود را آماده سازید. خواهش میکنم، کمی عجله کنید، آره،  
قدری همت بخرج دهید."

و بچه‌های کوچولو که گوش بزرگ دستورات بابابزرگ هستند، از بازی دست  
میکشند و دنبال او بدرون خانه میروند.

براستی، اهل منزل امروز منتظر دیدار بابا کروتون هستند. مرد هشتاد  
ساله و پرزوری که ادا "از دوری راه نمیترسد و گهگاه می‌آید و چند روزی در خانه  
دامادش میماند.

عجالتاً "تا ورود مهمان عزیز و محترم، میزبزرگ را دستمال کشیده و چیدماند  
کارمخصوص بل‌هومور و دست‌پروردگانش ا. . . . و دورتادور صندلیها و چهارپایهها  
را با فواصل معین گذاشته‌اند. بیشک مهمانها بایستی کمی کیپ هم بنشینند.  
آنها شاید بیست‌سی تائی بشوند که البته بچه‌های ریز و درشت هم جزئشان هستند  
چند شاخه گل زیبا که بوسیله ماری ژان چیده شده، بدست دختر ارشد خانواده  
و با سلیقه خاصی روی میز، در گلدان بلورین قرار میگیرد.

چند تن از اعضاء گروه سی نفری با بیصبری سرک میکشند و منتظر ورود  
پیرمرد هستند که فرانسوا عقبش رفته و تا لحظاتی بعد او را در گاری دوچرخه  
خانوادگی و قدیمی همراه می‌آورد.

آنهم بل‌هومور و ترز، پی‌یرسیمون و ماری که اکنون وارد سالن می‌شوند؛  
آنها هم لباس مرتبی پوشیده‌اند زیرا برای صاحبخانه ارج و احترام زیادی قائل  
هستند. اینهم ژاک فرزند ارشد فرانسوا که به ملاقات پدر بزرگ و مادر بزرگش  
می‌آید.

او بتازگی پا توی شانزده سالگی میگذارد و باین می‌اندیشد که در آینده  
نزدیکی برای ورود بجامعه مردان کوشا و جویای نام بایستی خانواده و دیار را

ترک گوید ، ولی او مثل پدر و عموهایش سرباز نخواهد شد . خانم دوشاتوپرسی —  
 بین ناجی خود را فراموش نکرد ، او بسیار علاقه مند بود که ابتدا بعنوان مادر خوانده  
 پسر بزرگ فرانسوا معرفی شود و پس از آنکه با او ازدواج کرد و در صف مادران  
 خاندان ژاکمار جای گرفت ، دیگر هرگز با پسر خوانده اش قطع علاقه نکند . او  
 همین روزها با اتفاق ناپسری اش به پاریس سفر میکند و ژاک در آنجا خواهد توانست  
 بلطف و حمایت وقفه ناپذیر مادر خوانده به تحصیلات مقدماتی و ناقصی که در  
 روستای ژول ویل کسب کرده و برای ترقی آینده اش چندان مؤثر نخواهد بود ،  
 بطور جدی و چشمگیری ادامه دهد و در ردیف رجال برجسته و نامی فرانسه قرار گیرد .  
 ناگاه ، اشخاص چشم براه ، از دور صدای پاهای اسب چابک و تیز تکی را  
 می شنوند که چهار نعل بسمت خانه ژاکمار پیش می آید ، آری زنگوله های گردنیش  
 ( گردن بند ) که آوای سحر آسائی دارند ، بگوشها آشناست .

بچه ها هو میاندازند : " خودشون هستند ! "

و بر فراز تپه سراسیب ، گاری دوچرخه و قدیمی در میان گرد و غبار غلیظ  
 آشکار مقابل در بزرگ توقف میکند . چند نفری با عجله بطرف بابا کروتون میروند  
 که او را در پیاده شدن یاری دهند اما مرد سالخورده از قبول کمک خودداری میکند .  
 واقعا " او بدون هیچ نوع تظاهری ، احساس میکند که هنوز بقدر کافی چست  
 و چالاک است و بیاری کسی نیاز ندارد . به سبکی و چابکی مرد جوانی از رکاب  
 گاری روی زمین چست میزند و از هر سو به بوسه ها و دست دادنهای حاضران با  
 گشاده روئی و خوشگوئی پاسخ میدهد .

اینک بگذاریم این آدمهای ساده دل و نیکوکار شروع به غذا خوردن کنند و  
 به خوراکیهای خوشمزه ای که آشپزباشی صاحب ذوق و کاردان با عشق و علاقه وافری  
 آماده کرده ، ناخنک بزنند !

سه مرد سخت کوش ، پس از گامهای نخستین و تا اندازه ای دشوار زندگی ،  
 توانستند راه هموار را در پیش گیرند و امروز سه خانواده خوشبخت و شادگام  
 قدمهای بلند و استواری بجانب آینده درخشان و پر امید برمی دارند . فانقان !  
 دیگر در اندیشه فراز و نشیبها و سختیها و بدبختیها نباش ! ژاک پسر بی باک با

همان توان و پایداری و باهمان جرأت و غیرتی که تو ضربات کوبنده و خردکننده‌های  
بر دشمنان ملک و ملت وارد می‌آوردی، چهار اسب بجلو خواهد تاخت،  
بامید روزهای روشن‌تر و سعادت‌بخش‌تری که نومه‌های قشنگ و شیرین زبانت  
را در آغوش میگیری و بر سر و رویشان پدرانۀ بوسه میزنی.

ژاک! جوان برومند و پهلوان!  
به پیش! تا نامت بماند جاودان

پایان





انشارات نوس

مرکز پخش: تهران - خیابان لاله زار تو

ساختمان شماره ۳ البرز - طبقه همکف شماره ۲۶